بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم — وزان گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا — بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان

زتقویم خرد به روزیم بخش — باقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی زگوهر گنج بر گنج — زگنج دل زبانرا کن گهر سنج

گشادی نافهٔ طبع هر ناف — معطر کن زمشکم قاف تا قاف

زشرم خامه را شکر زبان کن — زعطرم نامه را عنبرفشان کن

گلی زد

سخن را خود سرانجامی نماندست — وزین نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانه شیرین فسانه — نمی یابم صدای زین ترانه

حریفان باده ها خوردند و رفتند — تهی خمخانها کردند و رفتند

نه بینم نجتهٔ زین بزم و خامی — که باشد بر کفش زین باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری — صفا ورد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانهٔ که چشمه
سار روشنی مهر از دریای نوالش یک رشحست

بنام آنکه نامش حرز جانهاست — ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را دیده بنموده زو روی — هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آن موز بانرا شانه کرده — زدندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا   توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم   زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساز سقف چرخ دایر   فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه بو بند   زگل بر شاخ گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری   قیام آموز سرو جویباری
بلند بخش هر همت بلندی   به پستی افکن هر خود پسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار   بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران   رفیق روز در محنت گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری   کند سرو و سمن را آب یاری
زکان جود او باد خزانی   کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکرفان   ز قهرش تلخ عیش زهر حرفان
وجودش آن فروزان آفتابست   که ذره ذره ازوی کامیابست

کز خورشید

کز خورشید و مه دارد نهان روی   فتد در عرصه نابود نشان گوی
بازان منت هستی نه از حد   که هست و هستی و هستی ده آمد
زبام آسمان تا مرکز خاک   اگر صد پی بپاید وهم دراک
فرو آییم یا بالا شتابیم   زکنهش ذره بیرون نیابیم
مبرا ذاتش از چونی و چندی   مبرا از پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چند پا بست   بلندان با علوی قدر و پست
دو در ذات او آشفته رایی   طلب در راه او بی دست و پایی
اگر نهد بلطف خود قدم پیش   نشود ز رو دوری ما دمیدم بیش
چو جبر و صد همت حیب جلالش   بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش   فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مستی هوسناک   کنیم آیینه از زنگ هوسی پاک
زبود خود فراموشی گزینیم   بپاس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب الوجود سبحانه وتعالی نمودن و ترغیب تامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست‌پرورد مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته | بمقصد راه فیروزی گرفته
دل هر یک چو گوی از جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز | یکی از شب شده هنگامه افروز
یکی درج سعادت نقش بسته | یکی سررشتهٔ دولت گسسته
خیال گرمند در منزل بریدن | کزین جنبش نیارند آرمیدن
ز رنج راه نا آسوده کی نه | میان از ره و بار آسوده کی نه
چه دانی کین چنین در چه کارند | همیشه رو سوی درگه آرند
بهر دم تازه نقشی مینمایند | دلیل نقش بندی زان نمایند

عنان تا کی بدست نفس سپاری | بهر یک روی بنداب بیاری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
که هر عالم و ترک مشرکی کن | رخ و جهت وجهی در یکی کن
بهر ذره بدو روی و راهیست | بر اثبات وجود او گواهیست
یکی دان و یکی بین و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
بود نقش دل هر هوشمندی | که باید نقش را از نقش بندی
بلوح کاینات از حرف پیداست | نیاید بی قلم یک حرف از آن راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی | برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک انگشتان نوشتست | که از دست دانای سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس را گزیر نیست | سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو وارانه همه روی ارادت | ازو جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بر شماری ارباب حاجات

خداوندا بهستی ساده بودیم
زبیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی
بقید آب و گل پابست کردی

زضعف ناتوانای رهاندی
زنادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی
بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنها کم گرفتیم سپردیم
بنافرمودنیها پی فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت
بپوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور ار نکو گیرم پوشی نیست
چه حاصل زان ما کوششی نیست

زنا کوشیدن خود در خروشیم
بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرقست
ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ
مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
دران تنگی که ما باشیم و آهی
ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را
بایمان بر برون زین سرا ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارکت و ناهم

من آن مرغم که دام و دانه تست
فسون و حشتم افسانهٔ تست
تو بی گاه سباب کارم ساز کردی
در نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی
بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی جبینم
کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود گشادی
دلم را یاد ذوق فکرش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم
نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه از دندان بدو کوبی رسیده
نه از خوردن گلو رنجی کشیده

بشکران شکر گفتاریم ده
ز تلخی رستهٔ شیرین کاریم ده
به بدگفتن زبان من مگردان
زبان من زبان شکر گردان
ز کلکم گاه جهد خط خطایی
گزان پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بران خط خطا کش
چو کلکم زان میفکن در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو
ز آب و گل برون آورده تو

سرم هست از وفا هر سوی مایل … ولی پایم بکوی توست در گل

گلی کان پای من کرد بکویت … ازان گل به که ندهد رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم کردان درین باغ … چو لاله کن نشانم بیک داغ

درین ره حاصلی چون یکدلی نیست … دو دل بودن بجز بی‌حاصلی نیست

نه بیند بسته یک مغز خندان … چو بادام دو مغز از ~~تلخ و حزان~~ از دو سیدان

چو خوشه بر ور صد دانه در بر … بهر دانه رسد تیغش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بردی از خار … نیابد با خاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برونست … فزاران باران فضلت فزونست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم … توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم … توانی شستن از چشم پر آبم

بهر کلکی که کردم سرخ دیده … کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم … ازان رو اشک سرخ آبرویم

نظر کر سعی در پی آبیم کرد … سرشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود دست از ندامت … ما همان بس آبرویم در قیامت

[illegible]

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت معار خاتمیت در پشت علیه من

محمد کش قلم چون نامور ساخت … زمینش حلقه لحوق کمر ساخت

خط لوح همه زان حرف حک شد … ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد

تواند شد سر حال آن آگاه … خرد با جمله دانش جان لله

درین در مسندش و ست روشن … منقش گوزنی از بخت گلشن

چو بازار است از خلخال دانش … سر دین بر دران شد پایمالش

چه نامست این که در دیوان هستی … برو بگرفته نام بخش و هستی

زبانم چون ز وی حرفی سراید / دل و جانم ز لذت بر سر آید
بنام اینست نام آور چه باشد / مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم / مکرم تر ولیکن از همه مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آراییش دم زد
ز جودی غرقه کز کشتی راه مفتوح / بسوی ره نمودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / بر او شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گوی / کلیم از مشعل او شعله جوی
دران وادی که صالح ناقه می‌راند / بیاد محملش با ناقه همره بود
بمصر جانش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زر خریده
فدیتک با بی کردو به جهان ما
البشرا ما بهی العظامی
ببستان وفا آزاده سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

بالا بیاد

ببالا سایبان چتر سماش / چو زرین قبه بر چتر آفتابش
بچوم ابر سپهر اشارت / ز دار سبابه معجز بشارت
دو نون شد دو ز میم حلقه ماه / جهل از خط شهادت دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم خط / رقم زد خط نسخ بر هر باکت
نبودش خط ولی ز خط آن تجلیل / بکلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو دی از سایه آزاد / جهان از سایه روی وی آباد
تنش را بود جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه
ز سایه بود برتر پایه او / زمین و آسمان در سایه او
فلک چون زمین شد سایه دارش / چو دید افتاد در پا شاد ازش — چون به
بسنگ از لعل دشمن دست او خست / بر شته زلف پشت جمله بشکست
اگرچه گوهر شد زان چشم خام / چه سر ختا روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقه پر … شد از خون درج مرجان قطره در

یکی دینار بود از علم و فرهنگ … محک آمد لبی دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری … نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش … ولی شد چاره‌ای از جا یارش

کجا در راه دین درد آزمایی … که یابد بهر دردی دوایی

دوای جان جای درد او باد … دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش ما یاست
و از معراج قرآن از ذوم ده عزتی بالخفض فرتی ست

تبی دو یا بد صبح سعادت … ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدرش مثال لیلة القدر … ز نور او برات لیلة البدر

سواد طره اش فجلت ده هر … بیاض غره اش نور علی نور

بنخی

نیش چه بسنبل شانه کرده … هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسا نوبت بچرخ پسیار … ببسته بر جهان در های ادبار

گرفته گرد و پیش آرام در وی … گوزان و شیر باهم رام در وی

طرب را چون سپهر خال از لب … گریزان روز بخت ز و شب

دران شب آن چراغ چشم بینش … سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد زیند ها بیان نهانی … سوی دولت سرای امهانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد … زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب … ندیده چشم بخت این خواب در خواب

در آمد ناگهان ناموس اکبر … سبک رو تر ز بس طاووس اخضر

برو مالید پرا کای خواجه برخیز — که امشب نوبت آمد دولت انگیز

برون بر یکدم از این خوابگه رخت — تو بخت عالمی بی خواب به بخت

بسیج راه عرشت کردم اینک — براقی برق رو آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش باد پایی — پرنده در هوا فرخ همایی

چو عقل از سوی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی

ندارد

بسیج راه عرشت کردم اینک — براقی برق رو آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش باد پایی — پرنده در هوا فرخ همایی

چو عقل از پهنائی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او بسوده — نه از پای رکابش گشته سوده

چو آن دل کز بتان دارد فراغی — ندیده ران او آسیب داغی

گرش بالای آخر مهر خوردن — گرفتی شغل او گردون بگردن

ز زین هیچ پشت نازنینش — ندیده رنجی از کس پشت زینش

از آن دولت سرا چون خواجه دین — خرامان شد بعزم خانه زین

شد از سبوحیان گردون صدا ده — که سبحان الذی اسری بعبده

زو از سم آن براق برق رفتار — ز مکه سنگ بر اقصی ورم وار

زوشش و نیم لحظه بلکه کمتر — ز دور رکابش سم حلقه بر در

وزان مسجد امام انبیا شد — صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه — چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی / بر آمد زانکه اش نام تمامی
وزانجا شد ببالاتر سبک خیز / عطارد را بفرق سر عطاریز
وزانجا کرد سوی زهره آهنگ / بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پای زین کلابه / چهارم چرخ را آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام / گرفت از نعل بوسیدنش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در / شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش / زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لک شوند / بنظم و نثر خود او را ستودند
زمهر شمع رویش نسر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سر در پایش / چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش / بپا اندازش افکند اطلس خویش
وزانجا چون بشاخ سدره ره جست / ز بر دیدن پر جبریل شد سست

بنازم

۱۰

بتند بر شش اسرافیل از کین جست / ز رفرف مجد آیین خود جش بهشت
چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت
گلی بروند از بن دهلیز هو هست / بدان درگاه والا دست بردست
جهت را مهره از ششدر رهانید / مکان را مرکب از تنگی جهانید
مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک / ز بسیاری برون و از اندکی پاک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود / مپرس اما ز کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنکه کلامی بی آواز / معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از و کام و زبان را / نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز ور کش گوش جان را باد دهشت / ز حرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن بر تراشت آن وز شنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن
بسنه جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای جان فرسا برون آی
وزین مشهد ز گو پای مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خواب ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه / بسر بربند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهای جان ما کن

جهانی

جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گرد از کویت کشیدیم
بمسجد سجده شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم پرآب / حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از و خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم

بجای هر ستون قد راست کردیم | مقام پاسبانی درخواست کردیم
زداغ آرزو نیت با دل خویش | زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است | بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده ایم از نفس خودرای | ببین درمانده چند و بخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می افکند از راه ما را | خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی | دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد | بآتش آب روی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما | ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری روی | بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی | طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که مقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت و شهود است و پیرایهٔ استخلاص از ظلمت وجود

کتاب فق

کتاب فقر را دیباچه راست | سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمند این | نزد نقش بدیع نقش بند این
چو فقر اندر قبای شاهی آمد | بتدبیر عبیداللهی آمد
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد | ببر گر خرقه بودش قبا کرد
ز درویشیش هر کس را نصیبست | ردای خواجگی در پاکشانیست
جهان باشند بچشمش کشت زاری | نمیخواهد دران جز کشت کاری
ازان دانه که زد آدم بناکام | ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزاران مزرعه در زیر کشتست | که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم دانه | دران عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاکست | ز مشت خاک اندر ره چه باکست
ز مشت خاک کاندر راه بیند | بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است | بکر و خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت | برسم گاو با دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت

بجز من کو نبی او فضل یخوان / ز ثور او رز گاو از چرخ گردون

فلک را این کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربالی دانه

بدهقانیش چون داری مسلم / بدان مانند گوی روح اعظم

که گر حال مرکب یا بسیط است / بجمله فیض و احسانش محیط است

وجود انسانی وغیره

گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از کمانست / برون از حد تقریر زبانست

دلش بحریست ز اسرار الهی / ازو یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر زخار / بجنبش قطره چون آید بدیدار

چو بنشیند مراقب دیده بر هم / ببندد دیدهٔ دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست / وزو در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هر چه هست او

کند در

کند در هستی او خویش را گم / ببندد از دوی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحر بیش کی بود امکان تمییز

خوشا آنان که سر بر خاک راه اومید / دل و جان بستهٔ فتراک ویند

همه پر مایه از سرمایهٔ او / همه در نور محو از سایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور / ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور

سنین عمر احرار ملک کیش / به پیشش باد از دور فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفضل دار اخلاق کرامیش

زیرا جمله اخلاق در حضرت خواجه محمود بود در پسران ... مفصل شد چنانکه در حضرت ... محمد بود در اصحابی مفصل

درین زنگار گون کاخ زر اندود / بهم تحیی رسوم الفضل و الجود

جهان آیینهٔ مقصودشان باد / در آن نور قدم مشهودشان باد

مدح خسروی که بر مقتضای مدح السلطان ینزل الامان طیب زندگانی را ضمان است و مادح از خوف امانی امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بشناس روشن

درین عهد تنگ چون انسان چشمست / به جهان فرد همی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینائی ازو یافت / به بینائی توانائی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در رهٔ او / که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست کان خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک مثل
در اصلابش کرم رسم قدیمست / کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جوی باری از هر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سبز از هر جوی باری
ز دستش گاب روییم است ازان کم / خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعهٔ از زر فشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
بجوشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن

دودم

دو دم بیک برق اگرچه بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیره کیهاست / نیابد روشنی با تیرگی دست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخجیر
ز شب گردی چو یابد گرگ مالش / نهد از دنبهٔ میشش کرد بالش
بی حرب سجت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بید اگر بر شاخ پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر زبان مشکل گشای / به پنجه بخشد از بندش رهای
بکین گاه بداندیشان بی باک / بود زاندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر یکتن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عو از ورع پرهیز / که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا بپیران جوان بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پایهٔ تخت شاهیش باد / بنا گلبن چتر ظل اللهیش باد

فلک را چتر او ور جا بلوسی / زمین را تخت او در خاک بوسی

خرد را باد عالم باف معمور / باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمانرا تاج سر نام بدیعش

زنامش این عجم از وی مشرق / بتعریف عرب با دا معرّف

جهانرا تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احترامش / بهم بر دوخت تمیم همی کرد آرزو نقشی زنامش

درین میدان که باد ا خالی از درد / فلک اطلس تهی را پر فرح کرد

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان وحدت بر بدیع و بر شاخساری مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیست ازانجاست و اگر نالهٔ محبت عاشقی هم ازانجا

دران خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوی دور / ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قماری عاشقی با خویش می‌باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ خویست

نکورو تاب مستوری ندارد / به بندی ور ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا

تراچون معنی درخاطر افتد — که در سلک معانی نادر افتد
نگاری از خیال آن کند نقش — دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هرجا هست حسن اینش تقاضاست — نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس — تجلی کرد بر آفاق و انفس
زهر آئینه بنمود روی — بهر جا خاست ازوی گفت و گوی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت — ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان — شدند از بیخودی سبوح گویان
زغواصان این بحر فلک فلک — برآمد نعره سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد — رخ خود شمع ازان آتش برافروخت
زگل شوری بجان بلبل افتاد — بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب — برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی — بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکرریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب

سر از جیب مه کنعان برآورد — زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هرجا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی — بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست — اگر داند وگرنه عاشق اوست
الا تا نغلطی ناگه نگویی — که از ما عاشقی از وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده — ازو سر بر زده در تو نموده
توی آینه او آینه آرا — توی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آینه هم اوست — نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم — بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد — زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم — که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

در بیان نخل خشیت بستن و شاخچه انبساط نظم کتاب دران پیوستن

بنه در عشقبازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت — که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این ندا آمد بگوشم — باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمانبری را — نهادم رسم نو سحرآوری را
برانم گر خدا توفیق بخشد — که نخلم میوه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی — که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود — کنم بر چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جای رسانم — که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اهتمام بسبب نظم کتاب بران پیچیدن بعون الله

سخن دیباجه دیوان عشقست — سخن نوباوه بستان عشقست
خردرا کار و باری چون سخن نیست — جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نو و کهن زاد — چنین گوید سخندان کز سخن زاد

سخن از کاف

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد — قلم بر صفحه هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود — کشاد از چشمه اش فواره جود
جهان باشان که در بالا و پستند — ز جوششهای آن فواره هستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی — گلی باشند ز گلزار معانی
زند باد نفس جوشش بر آسمان — برون آرد ز گلزارش خرامان
کشند رخ بر در دروازه گوشش — فتند از مقدم او هوش بیهوشش
کند خاطر باستقبالش آهنگ — در آرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد — گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوهمندان — وزو گریان شود لبهای خندان
چو این نشان الهی بینم ازوی — معاذالله که دامن چینم ازوی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم — بپرافشانی اکنون شغل گیرم
وهم از دل برون راز نهانرا — بجنبانم بکر بانم جهانرا
کهن شد دولت شیرین و خسرو — بشیرینی نشانم خسروی نو

دل فارغ ز درد عشق دل نیست تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نشانی نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی همین عشقت دهد از خود رهایی

مثاب

متاب از عشق رو گرچه مجازیست که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای برو عاشق شو آنگه پیش من آی
که بی جام می صورت کشیدن نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده ز خون خواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جون جامی شدی در عاشقی پیر سبک روحی کن و در عاشقی میر

سرآمد دولت لیلی و مجنون کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصها چون احسنش خواند باحسن وجه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند اگر گویی خود از راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست جمالی به بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی فروغ است که لاف راستی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی نگیرد زان چراغ وی فروغی
چرا دوزی بقد زشت دیبا چو از دیبا نگیرد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد ولی زیبا سوی زشتی شتابد
رخ گل را اگر گلگونه باید کشش از گلگونه گل رنگی فزاید
چو گلگونه بروی زشت مالی نبیند دیده زان جز تیره حالی

زمعشوقان

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک بخامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان خرج سازم ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناکس شگرفی بخواند زین محبت نامه حرفی
نساید نامه سان بر روی این پشت نساید خامه وش بر حرفم انگشت
بدور او ور اگر بیند خطایی نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد وگر اصلاح نتواند بپوشد

شمع جمال یوسف علیه السلام در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل

آدم بمشاهده فتح بوع آن سو رفتن

گهرسنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند / بروی اولاد او را عرضه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش / ستاده هر صفی در پایه خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام پی روی پای
گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق / بدستور خوش و ترتیب لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه / نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم / چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاک پایش صد ردا پوش

کمال

کمال حسنش از اندازه بیرون / ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
بقدش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش صبح شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علمها برکشیده از چپ و راست
وزین محراب خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جمال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست
بروی این پرتو دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست / فرح بخش دل غم دیده تست
ز نخلستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست / حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری / ببخشش زانچه او بگزیده داری
بگفت اینک ورا احسان گشادم / ز شش دانگ جمالش چار دادم
از آن خوبی که باشد دلبرانرا / دو بخش او را یکی مر دیگرانرا
پی نسخ بتان و بیخ مار گشاید / خط حسن همه نسخش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش / صفا بخش دل بیکینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسف را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بآب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروریدن

درین نوبت که صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی در جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور کم / نگیرد رونقی بازار انجم

زمستان

زمستان از چمن بار ار نه بندد / ز ناخیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو او هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چید او ز آفاق / موفق شد بدین اتفاق اسحاق
ازین هامون چو شد راه عدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کام دم زد / ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش / دران وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بودن ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی برو چست
برآمد اختری از برج اسحاق / ز نورش روشن چشم آفاق
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب / ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وزو رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه جان آسایش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
بهر دم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او

جز او کس در دل غمگین نمی یافت / بجز دیدارش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دل افروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای از مهر ورزی / بغم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله ساز / که تا گیرد ز یعقوبش بدان باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی / ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود در رو پدر کرد / میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آواز در داد
که گشتست آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زو توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود / برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بهند و بر این بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه
بروبش چشم روشن شاد بنشست / پس از یک چند اجل چشمش فرو بست
بر پیش و چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی برتافت
بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نبستی چشم بر هم
بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روحش راحت اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا که زین سان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد
بگویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنائی / ازو کون و مکان پر روشنائی

نه مه

نه مه هیهات روشن آفتابی / مه از وی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه‌اش آنجا سرابست
مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام / بلی و پوش کرده یوسفش نام
بر آن یعقوب اگر مهرش نهان داشت / وگر کردش بجان جا جای آن داشت
زلیخا بی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خدمتش از جوزا کمر بند / ظفر پابند تیغش بخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرو دایم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده

به فرقش موی دام هوشمندان / از او تا مشک فرق اما نه چندان

فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل / وز آن در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه بر پای

دو گیسویش

دو گیسویش دو هندوی رسن باز / ز شمشاد سرافرازش رسن تاز

فلک درس جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین

دو نون سرنگون از مشک سوده / ز طرف لوح سیمینش نموده

به زیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقهٔ میم / الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را / یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده به دندان

ز بستان ارم رویش نمونه / در او گلهای شکفته گونه گونه

بر او هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی

ز نخدانش که سیم بی زکاتست / در او چاهی پر از آب حیاتست

به زیر غبغب ار دانا برد راه / بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاه هست و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج

بر و دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور / حباب خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امیدشان ناسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش آن دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در / دل پاکان عالم از دعا پر

پری رویان نگان کرده پسندش / رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز دستینه دو ساعد دیده رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق

ز تاراج سران و تاج و دیهیم / دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دلی ریش

به دست آورده ز انگشتان قلمها / زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی / فزوده بر سر بدری هلالی

به پنج انگشت مه را برده پنجه / ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی / ز باریکی بر او از موی بیمی

نیارستی

نیارستی کمر از موی بستن / گران تر بودیش بیم گسستن

سرینش کوهی اما سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده / ز نرمی دایه نافش بریده

بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زرین بس خجسته شو / بیا وین سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته که نه یا نو

نداده در حریم آن حرمگاه / حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن راندم ز ساق او که چونست / بنای حسن را سیمین ستونست

بنا میزد بود گلدستهٔ نور / ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه را رو / در آمد از ادب پیشش به زانو

از آن آیینه همزانوی او شد / که فیض نوریاب از روی او شد

بوی هر کس که همزانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس ثابت قدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست و چالاک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای
شدی پر آبله زاشکش کف پای

ندانم از زر زیور چگو یم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم

بزیور خود که وصف آن پری کرد
که زیور از جمالش زیوری کرد

بر آن گوهر بنارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش
همی برد از دل و جان لطف آن هوش

اگر بگسستی اش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش کز قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود

نگر لطفش گرفتی پاره را دست
که یارستی بدستانش بر و بست

نیارم بیش ازین از زر خبر داد
که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی
بزیبا دیبه رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی
بزرکش حله مصری و شامی

بهر روزی نوی کافکند بر تو
نبوده بر تنش جز خلعت نو

بیک جیبش دو پاره سر نسوده
چو مه هر روز از برجی نموده

زپابوس سران دامن کشیده
بدین دولت مگر دامن رسیده

نداده دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردند
پری رویان پرستاریش کردند

زهراوان هزاران حور زاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش به پا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسیمین لعبتان از خورده سالان
بعجن جگانه بار عنا غزالان

ولی فارغ ز لعب چرخ دوار
نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرم و دلشاد بودی
وزین غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام بر گردون چه آید
وزین شبهای آبستن چه زاید

در منام دیدن بار اول زلیخا تیغ جمال حضرت یوسف علیه السلام و کشته شدن بآن تیغ در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی

زجنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را
زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقه دم
دران حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
ز بانگ صبح نای خود بریده

ز لنگر دار کاخ شهریاری
چو حارس دیده شکل کوکناری

ز بیداری نمانده دیگرش تاب
خواص کوکنارش کرده در خواب

ستاده از دهل کوبی دهل کوب
هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده موذن از کلبانگ یا حی
فراش غفلت شب مردگان طی

زلیخا آن بلبهای شکر ناب
شده بر نرگس شیرین شکر خواب

سرش سوده ببالین جعد سنبل
تنش داده ببستر خرمن گل

زبالین سنبلش در هم شکسته
بگل تاری حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد از درش ناگه جوانی
چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد
به آزادی غلامش سرو آزاد

برو آویخته زلف چو زنجیر
خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعه نور از جبینش
مه و خورشید دارو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان
معنبر سایبان بر خواب ناکان

رخش ماهی بخوبی برج فردوس
ز ابرو ماه او در خانه قوس

مکحل نرگسش از سرمه ناز
ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکر ریز
دهانش از تکلم شکر آمیز

فروزان درش از لعل بدخشان
چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از ثریا غنچه میوه ریخت / نمک از پسته پرشور می ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خالی رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر / ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون بر ویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیکدل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مویش رشته جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با نال شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگی شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست

ز رویش

برویش دید مشکین خال دلکش / نشسته از وی اسپند آسا در آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدین بستان سیب آسان کی توان چید
بنامیزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست و اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخای رمیده / ازان صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون در صورت گرفتار / نشد از حالت معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا یک دل بسوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست / ازان در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش / نیاید یاد و نم دیده سفالش

و دیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش گشادن و از خیال شبانه چون غنچه خون بدل فرو خوردن و از مهر مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند / لحاف غنچه از گل برکشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / ولیش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب بل بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بر رویش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نظر کرد
ندید از گل رخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی قید کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ
فرو می خورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت

و دهانش

دهانش با رقیبان در شکرخند / دلش چون جان ز تلخی شکوه دربند
زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی کز عشق در کام نهنگ است / ز جست و جوی کام خویش لنگست
برون از یار خودکامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازکاری عشق بازان / شب آمد رازداری عشق بازان.
ازان بر روزشان شب اختیار است / که آن یک پرده در وین پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست اوتار بر چنگ / بسان پردازی خود ساخت آهنگ
ز نالیدن جان کاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت

اگر گر ابلق

خیال یار پیش دیده بنشاند
همه از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی
که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نامی خود نگفتی
نشانی از مقامی خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم
کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا ای مه چه نامست
وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچ کس چون من گرفتار
که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم
گشاده از دو دیده و دل خونابم
کنون دارم من بیخواب مانده
دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش
نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی
تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده
نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی
هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار
چسان خواب آیدش بر نشتر خار

همه شب

همه شب تا سحر کارش این بود
شکایت با خیال یار همین بود
چو شب بگذشت و صبح هرگاه ترا
بشست از گریه چشم خون فشانرا
لبش تر بود از خون خوردن شب
گلوی خشک را مالید بر لب
شب و روزش همین آیین گذشتی
سر موی از این آیین نگشتی

از مشاهده حال زلیخا گره تحیر بر رشته تفکر افتادن دایه
بسر انگشت استفسار گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر
سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه
ز بیرون باشد او را صد نشانه
خوش است از بخردان این نکته گفتن
که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی
کند غمازی از صد پرده‌اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت
بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هر دم ز جایی
همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت
چه جای آب خون ناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی
نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد
بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی
کسان بوی کباب دل شنیدی
گهی از روز و شب بیخواب و بیخورد
گل سرخش نمودی لاله زرد
بدانستند همه کز هیچ باغی
نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان آن نشانها چو دیدند
خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست
قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست
همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد این معنی پسندش
که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی
ز سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشقست
دلش بیشک بزیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده
ز خوابش سوی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی
همی کردند با خود قیل و قالی

ولی سر دلش

ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد
سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد
از آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت
که از افسونگری سرمایه‌ها داشت
براه عاشقی کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش
بپا آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی
بهاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا
ز فرّت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی
که گردت طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم
که پروردت زمانه در کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم
بتیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستمت از مشک و گلابت
گلاب مشکبو کردم خضابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز
ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را
بپروردم بتن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طرازی دوش بودی چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سروی خرامان هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمت کار بودم بخدمت کاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم چو خسپیدی به پایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم بدان صد قفت پرستارم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری ز خود بیگانه ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت که بر دا اینسان فرو بارت که انداخت

چنین آشفته و در هم چرایی جدا با در دو غم همدم چرایی

گلی سرخفته چرا از دست زینسان دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ملت کاستن چیست زوال چاشتگاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته ز نور قدسیان خواتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه عزایم خوانیم کارست و پیشه

به تسخیرش عزیمتها بخوانم کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد نه بنده بل خداوندت بخواهد

زلیخا چون بدید این مهربانی فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره گرفت از گریه مه را در ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است در آن گنج ناپیدا کلید است

چگویم با تو از مرغی نشانه که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرینست عیش تلخ کامی که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش کند یاد از زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه ز بیماری بلندیش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیداریش داد ز بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش بی نهالست که نادانسته را جستن محالست

مرادی را ز اول تا ندانی کجا در آخرش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد به اصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیوست مبر کار دیوان مکر و ریوست

بمردم صورت زیبا نماید که تا بر وی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا که بنماید چنان شکل دلارا

تنی کز شور و شر باشد سرشته معاذالله کز و زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست چرا باید بهر نار است جان کاست

بگفت این خواب اگر ناراست بودی بدینسان راست ازانگه ربودی

شمارند اهل دل این نکته را راست که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم که این بار گران وادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ که بس محکمترست از نقش در سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید ز سنگ آن نقش محکم چون زداید

مده پندم که پندم نیست لایق مرا این پندها نبود موافق

نصیحت گو بیت سودی ندارد سخنهای تو بهبودی ندارد

چو دایه دیدش اندر عشق محکم فروبست از نصیحت گوییش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت پدر زین قصه مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر حوالت کرد کارش را بتقدیر

بخواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و وی را در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق ز کار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود گاهی بر او کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه می کاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم ز استقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کز او جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهان تاب
بود کو چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت

همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
گرانی کز خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیداری بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که دید اول بر او راه / درآمد با رخی روشنتر از ماه
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت / ز جا برجست و سر در پایش انداخت
همی بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بدان صانع که از نورت آفریدست / ز هر آلایشی دورت آفریدست
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوانت داد کمندی / که بر من زو بهر موییست بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت / دلم را تنگ چون میم از دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل گوهربار بگشای

بگو با این جمال و دلستانی / که تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / ببی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست / نپنداری کز آن داغم فراغست
مرا هم دل بداغ تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه‌ای را / فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست از خیال خواب برخاست / جگر پرشور و جان پرتاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگردون دود دل ز اندوه بر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل

زمام عقل بیرون رفت از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگردش مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر بگرفتیش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سروش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
به تدبیرش بهر راهی دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهرسنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده اشک می بارید و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بندست … همان بندم ازین عالم ببندست
سبک سنگی چرخ عمر فرسای … بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پایی نماندست … بهیچ آمد شدن راهی نماندست
بدین بند گران پا بستنم چیست … بدشمن بر جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل … ره جنبش برو گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب … که زنجیرش نهد بر پای از آب
به پای دلبری زنجیر باید … که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در لغز چندان درنگش … که بینم سیر روی لاله رنگش
زمن چون برق رخشان بگذرد زود … برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم … بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم … بدو روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگار نازپرورد … که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم … بساط شادمانی درنوردم

بسیم پای

پسندم کی فتد بر خاطرش بار … بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد بار خوشتر بر دل تنگ … که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه … یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم او در سینه اش چاک … چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز … دگر آمد بحال خویشتن باز
به افسون دل دیوانهٔ خویش … زسر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده می شد … گهی می مرد و گاهی زنده می شد
همی شد هر دم از حالی بحالی … بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام او دانستن و بعقل و هوش خویشتن باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ … که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی … گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند … بزنجیر جنون افتد خردمند

وگر زان زلف بندی بر گشایی … چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یکشبی بی صبر و بی هوش … بغم همراز و با محنت هم آغوش
زجام درد جرعه آشامی کرد … زشوق عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر … فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد … زمین از اشک گلزار ارم کرد
زنرگس ریخت اشک ارغوانی … چو سوسن ساخت خود را ده زبانی
شد از غمگین دل خود غصه پرداز … بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم … پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی … دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد … نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش بودم شکرخند … کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون … فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم … نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد

چه باشد گر کنیزی را نوازی … ز بند بخششش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من … میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز پیوندیم تنگست … پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند … بتنهایی بغم فرسود کردند
زوی آتش بجان چون من خسی را … نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بدان مقصود جان و دل طلابش … بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب … بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم … ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت … بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده … قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کاینچنین پاک آفریدت … زخوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهی ده … زنام و شهر خود آگاهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمامست … عزیز مصرم و مصرم مقامست

بمهر از خاصگان شاه مصرم   عزیزی داده عز و جاه مصرم
زلیخا چون بجانان این نشان یافت   تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش بارها زان گفتار چون نوش   بتن زور و بجان صبر و بدل هوش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار   اگر چه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد   دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را ز بهر سود آواز   که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید   دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش بر سرم باز   روان شد زآب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم   که بنود از جنون من بعد بیمم
چو مند قفل سیمم را و بند مگذار   بدست جود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش   به استقبال آن رفت از سرش هوش
برسم عاشق اول ترک خود گفت   وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را   رهاند از بند زر آن سیم بر را

پرستاران بپایش سر نهادند   بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز   بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند   همه پروانه آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی   چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی   ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز   شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام   که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای   بیفتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی   نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همی این بود کارش   سخن از یار راندی وز دیارش
باین گفتار خوش گشتی سخن گوش   وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان [illegible] اطراف از غیر مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدی آن

زلیخا گرچه بود آشفته حالش   جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی   شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود   ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری   بامید وصالش خواستگاری
وزان فرصت که از قید جنون رست   بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم   چو شاه هند و شاه کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند   بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور مال و ملک در مشت   یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشورستانیست   ز شاهی خواستگاری را نشانیست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور   بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش   بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام   دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ   غلام او شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی   همیگفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد   ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست   که عشق مصر یا کم پشت بشکست
بسوی مصر یا کم می کشد دل   ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد   که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن با دست صد بار   که آرد نافه آهوی تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند   پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل   ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران   بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند   بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی   رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت   ببینم تا کرا افتد قبولت
بهر کشور کرا افتد در دولت میل   ترا سازم بزودی شاه آن خیل

پدر مبهوت واو خاموش میبود / بهوی آشنایی گوش میبود
خوشا گوش سخن کردن زجایی / بهم نامید حدیث آشنایی
زشاهان تحفه یی در پی آورد / ولی از مصر بان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
زنزد یک پدر نومید برخاست / زغم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک مژه مروارید می سفت / زدل خونابه می بارید و میگفت
مرای کاشکی مادر نزادی / وگر میزاد کس شیرم ندادی
ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری
کرم ندهی بسوی دوست پرواز / زوی یاری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / زبیداد تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی

وگر خواهی مرا در رنج واندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو یک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کرد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب / درونش غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیده نمناک میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقراریش / ز سودای عزیز مصر خواریش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد و لب پر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان / که باشد دست دست پیش دستان
زبان دهر را زین مثل نیست / که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند / ز پیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بر وی و قبول کردن او زلیخا را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / زنومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را روز سفیدی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون مهر مصرش خسته جان دید / علاج خستگی او در آن دید
که یک قاصد براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانای هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون

مرا در برج

مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایه او / ندیده دیده خور سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ از مه نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده [سیب او] مشاطه در مشت / نسوده بر لبش جز شکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور ازو بیرون پرده

همه شاهان هوا خواهان اویند   خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام   همه از شوق او خون دل آشام
ولی سر در نیارد او بهر کس   هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم   شمارد آب و خاک شام را شوم
بیاد مصر چشم او سپیدست   برای مصر اشکش رود نیلست
ندانم سوی مصرش این شغف چیست   هوا انگیز طبعش زان طرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند   برات رزق او آنجا نوشتند
گر افتد قبول رای عالی   فرستیمش بدان دلکش حوالی
و گر بنود بصدر خانه خوبی   بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود   کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم   که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک   سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری   کند از لطف بر من قطره باری

اگر روید

اگر بر روید از تن صد زبانم   چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کرد است اظهار   کند واجب اگر بختم شود یار
کنم از فرق پا و ز دیده نعلین   شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ   چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم   بتیغ سطوتش رنجور گردم
ورین خدمت مرا معذور دارد   گمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری   روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان   صنوبر قامتان طوطی خرامان
غلامان ز بس نیکو سرشتی   مصفی تر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند   ز لعل و زر همه بر مو کمر بند
قبا بسته کله گوشه شکسته   بر زرین خانهای زین نشسته
کنیزان همه در حله ناجوز   چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره‌ها بر گل کشاده   مقوس طاقها بر مه نهاده

ز هر گوهر که بود از بسته زیور   نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید   ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند   بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید   بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی   ز تو کشت کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست   به بخشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان که دارد   نگنجد در شماره ار شمارد
ببزمش خلعت فرخنده بختان   بود افزون تر از برگ درختان
مراد وی قبول خاطر تست   خوش آن کس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه خورای خوانت افتاد   بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند   که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش   تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش

گل بختش شگفتن کرد آغاز   همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بند ها در کارش افتاد   خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست   بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت   بیکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت   بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی   هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نار پستان   عذار و بر گلستان بر گلستان
چو برگ گل بوقت صبح تازه   ز رنگ وسمه پاک و عار غازه
زغوله بسته بر لاله ز عنبر   ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز   بعشوه جان ستان غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده   گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل   چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ   چو غنچه نازک و چون نی شکرتنگ

بکرهای مرصع بسته بر موی / به موی آویخته صد دل بهر سوی
هزار اسب نکوشکل و خوش اندام / بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیزرو تر / ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بی ستون نی / ز راه بادرفتاری برون نی
چو زهاد از قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان بر توکل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بی خواب و خوردان / به آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد

دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز باد و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان محمل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری جلوه آسا
مقطع خانها از صندل و عود / موصل لوحهای وی ز راندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید / زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو هشته بروز زربفت دیبا / برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را دران حجله نشاندند / به صد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو گشته دو صف بر / سمن بو و سمن رو و سمن بر
روان گشتند گوی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری

بهر منزل که شد جا آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر در هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / کشاده رخنه در جان اسیری
ز یک سو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا یک متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاه است / ازان تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد صبح نزدیک
فرستادند ازانجا قاصدی پیش / که راند پیشتر از محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه

که آمد بر سرانیک دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل اهتمام آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آید سپاهی پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گل چهرگان و مه عذاران
غلامان با طوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خانه زین
کنیزان همه [illegible] کرده / بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربانی پرده پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
نوای نی نوید وصل داده / بجان از بوی امید وصل زاده

رباب از بار غم جانها خراشه | برآورده کمانچه نعره زه
وزان افکنده دف این آوازه در دست | گروه رود زن کوبان بود و پوست
چنین آیین نو اندر ره نهادند | بره داد نشاط و عیش دادند
به جمله چون یکی دو سه منزل بریدند | بدان خورشید مصر ویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور | زده در وی هزاران قبه نور
تو گویی ابر چرخ سبز کشاده | ببسان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز تخت خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه | ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش | که پیش چشم خوشتر می نمودش

بدان زنان

چه از شیرین و حلوان شکر خند | چه از زرین کلاهان و کمر بند
چه از اسپان زین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه | چه از نادر ظرفهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ | ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست | تلطفها نمود و عذرها خواست
بفرمود عزم ره را نام زد کرد | وزانجا روی در منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد بر داشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده ام و سالها محنت عشقش کشیده ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست | بی آزار مردم حیله سازیست
به امیدی نهد بر بیدلی بند | برد آخر به نومیدیش پیوند
نماید میوه کامیش از دور | کند خاطر به نومیدیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه | دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار | بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم | که زین پس صبر ازو دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازان بیش | که همسایه شود یار وفا کیش
چو گیرد آب در کف تشنه جانی | بسوزد گر نه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید | بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شگافی زد بصد افسون و نیرنگ | دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی | برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد | بسر تا بر ده دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم | بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد | عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش رازم | ز بیهوشی بهوش آورد بازم
درین ره بخت کستم سختی آورد | طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد | فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن | ستان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده | لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم | فشان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در زمانی | ز تاب خور درخشان تیره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه | زبی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم | نه پای سیر و نه جای درنگم
ز ناگه چشم خون آغشته من | خیالی بیند از گم گشته من
گشایم کام سوی او دلیری | بود از بخت بد درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته | برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم | برو گه در حضیض گه در اوجم
ز ناگه زورقی آید بدیدار | شوم خرم کزان آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی درنگی | بود بهر هلاک من نهنگی

المغاک بالترکی قیو و جقور

چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل کایدون بدست مهر دلبر — ازان هم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای — بروی من دری از مهر بگشای
اگر نتوان بکف دامان یارم — گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوای مده رهبر اهنم را — بدست کس مبالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد — که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بی دست و پا را — مده بر گنج من دست اژدها را
ز بنسان ناپذیری زاری داشت — ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک — همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش به پرواز — سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار — کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست — ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن — وزو خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از صحبت

مباد از صحبت او هیچ بیمت — کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم — بود کار کلیدش موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس — ز نوک موم ناید کار الماس
چو از خار ترش واپید سوزن — چه سان گردد بخار انجیه افگن
چو باشد آستین از دست خالی — نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود — بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست — چو غنچه خوردن خون را میان بست
چو خونخواران دمی بی غم نمیزد — ز غم می سوخت واما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش — که کی این عقده بگشاید ز کارش

درآمدن زلیخا همره عزیز بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهاے نثار بر عمارے زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب — ز زوبین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محفل برشکستند — بهمراهی شب محمل ببستند

شد از خفتان آن زر مغفران کوحق — برنگ پر طوطی دم طاؤس
عزیز آمد بقصد شهریاری — نشاند از خیمه مه را در عماری
سپه ها از پس و پیش و چپ و راست — بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیک بختان — بپا شد سایه از زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی — شده مسند برای نیک بختی
درخت و سایه و مسند روانه — نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند — شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن — فلکها را طبق پر دشت را صحن
ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود — در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بهر سوی از تک و پوی — هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری — هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده ریش سم اسپ خویش — کف پای شتر مرهم بران ریش
بمی مست آهوان زین نشیمن — صهیل باد پایان ارغنون زن

پی آسوده گان

پی آسوده گان بموج نازه — نفیر ساربانان پر هو پرواز
کنیزان زلیخا خرم و خوش — که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او همشاد مانه — گذشت زینسان مهی چالوی خانه
زلیخا تلخ عیش اندر عماری — رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری — چنین بیصبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم — که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی — به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی — گه از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم — خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی — مرا از خان و مان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی — فزون کردی بران داغ غریبی
چو باشد جان گدازی چاره سازیت — معاذالله چه باشد جان گدازیت
منه در ره دگر دام فریبم — میفگن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده که زین پس کام یابی   وزان آرام جان آرام یابی
درین وعده بغایت شادمانم   ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت   کآن برداشت را آمد فروداشت
برآمد بانگ رهبانان بتعجیل   کاینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره با پیاده   خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری   بکف بهر نثار آن عماری
طبقها بود از زر و درم پر   طبقهای دگر از گوهر و دُر
گهرریزان برو صاحب نثاران   چو بر طرف چمن بر غنچه باران
ز بس کفها ز زر و گوهرفشان شد   عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهرریز مردم   دران ره مرکبان را بر زمین سُم
چو کشتی سم اسپی آتش افکن   ز نعل و لعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل   نثارافشان گذشته بر لب نیل
بنیل اندر شد از دُرهای شاهی   چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از نیل

شد از بذل درم ریزان بسیار   نهنگش بحر چون ماهی درم وار
درین آرایش شاهانه رفتند   بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا بهشتی   ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
دران دولت سرا تختی نهاده   بزیبایی ز هر تختی زیاده
درو برده بکار استاد زرکار   پی گوهر نشانی زر خروار
بپای تخت زر مهدش رساندند   گهروارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش ز درد دل نرسته   از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند   میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ   بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارک گوهر انبوه   ولی بود آن برو باران اندوه
ز گوهر ما که بردی حور از آن رشک   بچشمش در نیامد جز دُر اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است   ز یک لختیست اگر ماپای تخت است
دران میدان گرا باشد سر تاج   که صد سر میرود آنجا بتاراج

اندباغ

چو چشم از اشک نومیدی بود پر   کجا باشد او را گنجایش دُر

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و
تلهف و تاسف وی بر آن مدی اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد   بوصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرّد سوی خورشید   چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل   نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد   تماشای مهش کی در خور افتد
زلیخا را دران فرخنده منزل   همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش روعزیزش   نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی گل اندام   پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دلاشوب دلارای   پی خدمتگری نشسته از پای
غلامان قصب پوش و کمربند   ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامان از عنبر سرشته   ز شهوت پاک و امرد چون فرشته

مقیمان

مقیمان حرم پاکبازی   امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان   برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او   ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار   که یک آن باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی   درون پرخون و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنو داشت   ولی دل جای دیگر در گرو داشت
~~ولی دل جای دیگر در گرو داشت~~
لبش با خلق در گفتار بودی   ولی جانش درون با یار بودی
ازان یارها که زو در شادی و غم   نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته   بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود   میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی   چو مه در پرده گاهش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز   نشاندی تا سحر در مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیش   بعرض او رساندی غم خویش

زنالهٔ چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفته خویش را نام / عزیزی روز بیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیست / بروی آثار دولت از کنیزیست
بمصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشیدی از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بران امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
زشوقت گرچه بیدارست چشمم / بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآیی / ببرج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط همت خود در نوردم

مراد دیگر بجای

مراد دیگر بجای من نشینی / چو جان آیی بجای من نشینی
توی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم
سحر کردی بدین گفتار شب را / نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جنبش کردی آغاز / بآیین دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز / نسیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری / کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن / غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد / کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در گر خود بود آهن درآیی / چو در بندند از روزن درآیی

ببخشا بر چو من بی زاد و رویی / بکن از جانب ما جستجویی
ور آور دار ملک شهریاران / برآ بر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از پی من / بهر تختی نشان جو از شه من
گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جوی زین نکویی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورتخانهٔ چین کن آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز آهوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارت / بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیشت آید کبک خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی بره بر کاروانی / در و سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را / بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم / گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان

دلی پر درد و

دلی پر درد و چشم خونفشان داشت / بیاد همدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه / بجای آورد راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه ز آه و ناله / بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ بلاله راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل بر وادی بتعجیل / شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد ازینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره درآید / چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت بر گماریم / ز کنعان ماه کنعانی بیاریم

زلیخا با دلی امیدوار است / نظر بر شاهراه انتظار است
زهی بگذشت در دو انتظارش / دوا بخشش کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف علیه السلام

دبیر خامه استاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی انسان لطفها بیش / که بر وی رشک ایشان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان صوامع سبزپوشش / ز جنبش تیز وجدی پر خروشش
ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
بلی تسبیح هر برگش زبانی / بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند / ازان خرم درخت سدره مانند

بماندم

هماندم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تایید بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی سیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار گشتم / برویاند عصای از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد / عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده / نه رنج از ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به ننگ روغن و رنگ
بپیام آورد کاین فضل الهیست / ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست هستی / گرانتر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند ازان هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زنده کی داد / ولی آخر بر شرمنده کی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده می بردند و شنیدن اخوان را و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته / ز چشم بندان چو چشم بسته
بپوشیده ز ناپاینده دیده / ولی پوشیده آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند / بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت

بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو / چه موجب داشت شکر خندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داو تعظیمم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین قصه گیتی فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / بیادی بگسلد زنجیر تدبیر
بیک تن گفت یوسف این فسانه / نهاد آن را باخوان درمیانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت در هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست / کزان سر بگذرانیدن ادب نیست
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگه دار
چو وحشی مرغ از بند قفس جست / دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند
ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را
که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید
که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر بیچند بر بافد دروغی
دهد زان کودک خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زو فریبی
شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما
برد مهر پدر فرزندی ما

پدر کرده از ایشان سربلندش
نگفتند این قدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما از تیرگی پاک
بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم
نشاید چاره جوی این قدر هم

پدر را ما خریداریم نی او
پدر را ما هوا داریم نی او

اگر روز است در صحرا شبانیم
وگر شب خانه اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازوش از ماست
بر احباب آب رویش از ماست

بجز حیله که از وی کار ما دید
که زیشان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم
بهر راهش توان آواره سازیم

چو بر ما بر سر غمخوارگی نیست
دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را کمر بست
ز رفته اختیار ما هم از دست

چو خاری بر دمید از شور بختی
بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند
بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدگر که به حیلت سازند که یوسف را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند والسلام

چو آید مشکلی پیش خردمند
کزان مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار
که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راستی بیان
بصدر راستی بالانشینان

نه در کج رو حریفان کج اندیش
اگر دزد از دو کج زو کج روی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف
برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او بحسرت خون ما ریخت
بخونش نیز ما باید چاره انگیخت

ز دشمن بر خون چون یافتی دست
کز و دستم بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این نه بهبود است راهی
که اندیشیم قتل طفل کینهی

اگر اسباب جفا رانیم آخر
نه ناکشتن مسلمانیم آخر

غرض زین قصه بیرون بردن اوست
نه کشتن بازوی یا مردن اوست

همان به کافکنیمش از پدر دور
بهایل وادی محروم مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نه
بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه

نباشد آب او جز اشک نومید
نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار
نه در وی بستری جز نشتر خار

چو بچند اندرو آرام گیرد
بمرگ خویشتن بی شک بمیرد

نگشته تیغ ما رنگین بخونش
رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل دیگر است این
چه جای قتل ازان هم بدتر است این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن
بهست از گرسنه و تشنه مردن

صواب آنست کاندر ور نزدیک
طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صدر عزت و جاه افکنیمش
بصد خواری دران چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی
بر آساید دران منزل زمانی

بچاه اندر رسن دلوی گذارد
بجای آب ازان چاهش بر آرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی
کند در بردن او تیز گامی

شود پیوند او زینجا بریده
بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب
شدند آنها همه در چه سر آسیب

ز غور چاه و مکر خود نه آگاه
همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی
بران تدبیر کردند اتفاقی

وزان پس رو بکار خود نهادند
بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن یوسف علیه السلام همراه خود بجانب صحرا بردن

جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج نیکویی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازکارند / بهر باری که آید بردبارند
چو می خسپند بی کین و ستیزند / سحرزان سان که شب خسپند خیزند
حسدورزان یوسف بامدادان / بفکر و بنه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش
به دیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جای سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوع سخن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملامت خاست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد

چه باشد گر بما همراه سازی / ز همراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسیده غرا پر تیغ و یلعب
گهی با آواره صحرانوردیم / گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شادان و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله بهاری راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان
بیکجا گله آهو چرانیم / ز یکسو گرگ را از ره درانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بردن وی کی پسندم / کز آن گردد درون اندوهمندم
از آن ترسم کز و غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نه بینید

درین دیر بنه دهشت محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسون گران این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که ما آخر نه انسان سست رائیم / که هر ده تن بگرگی بر نیاییم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد / بجنگ ما چو روبه زار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه حدیث خود چاه ضلالت کندن و ویرا بهیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا مینمودند / ز بهر بکر مهرش می ربودند

کهی

گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گهی این تنگ در آغوشش گرفتی
چو پا در دامن صحرا نهادند / بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خار شر افکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پای که می بودش ز گل تنگ / ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ
چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه / طپانچه کردیش رخسار رنجه
بتیغ قطع باد آن پنجه ناگاه / که سرپنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
به بسته بر قفا اولیست دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر گرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا دو پا بخاست آدمی . بخندد هر بشر او بنهادی
بناله هر کرا آواز کردی . نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان ناله برداشت . زخون دیده بر گل لاله می کاشت
گهی در خون گهی در خاک می خفت . ز اندوه دل صد چاک می گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی . ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر که سر گرگ زاده کان را . ز راه عقل و دین افتاده کان را
که با کام دلت در دل چه دارند . حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست . بر و باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده . که نی رنگ اندرونی آب مانده
نهال ناز پرورده بهشتی . که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک . کزو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی . ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی . که جوید لمعهٔ نور از هلالی

بدینسان

بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ . از و صلح و وز آن سنگین دلان جنگ
از و نرمی و ز ایشان سخت روی . از و گرمی و ز ایشان سرد گویی
زناگه بر لب چاهی رسیدند . ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره . ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی . پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار . برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش . برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور . هوایش پر عفونت چشمه اش شور
نفس زن کرد رو یکدم نشستی . نفس را بر نفس زن ره به بستی
چو ایشان دفع آن گلچهره را . پسندیدند آن ناچهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت . بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را ملموم گشتی . ز سوزش نرم تر از موم گشتی
ولی آن ناله تیز آهنگ تر شد . دل سنگین ایشان سنگتر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند . ولم ننهد که گویم آنچه کردند
بران ساعد که گه بر وی رسیدی . حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی بز و میش . برو شد هر سر موی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند . به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او . چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت . لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش . در آب انداختند از نیم راهش
ز خوبی بود خورشید جهان تاب . فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی . نشیمن ساخت از آبی درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ . که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل آبدارش شکر آیین . شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شمیم گیسوان عطر سایش . عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت او هر گزنده . سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ

بتعویذ اندرش پیراهنی بود . که جدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان . از آن روشن شد آن آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود . ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را . بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای مهجور غمناک . پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را . گروهی ناصواب اندیشگان را
ز تو دل ریش تر پیشت رسانم . فکنده پیش سر پیشت رسانم
بر ایشان این جفاها را شماری . از ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند . سر موی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود . ز رنج محنت اخوان برآسود
نمود آن تختهٔ سنگین تکیه گاهی . نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
به تسکین دادن جان حزینش . ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را علیه السلام برون آوردن و یکبار

و یکسر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی ... کز ایشان آب جویان کاردانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی ... شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن مه درچه بود تا شب ... چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه ... برآمد یوسف شب رفته درچاه
ز مدین کاروانی رخت بسته ... بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند ... پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجای ... که باشد همچو یوسف رهنمای
بگرد چاه منزلگاه کردند ... بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادت مند مردی ... بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما ... فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز ... زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان ... زمغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن ... افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتو بر عالم افکن ... جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست ... چو آب چشمه در دلو نشست
کشیدن آن دلو را مرد توانا ... بقدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست ... یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماهی جهان آرا برآمد ... ز جانش بانگ یا بشرا برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی ... برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه شور ... برآمد آبی از شورابگی دور
دران صحرا گلی بشکفت او را ... ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد ... بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی گر نیکبختی گنج یابد ... اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم دران نزدیک بودند ... ز حال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش ... که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند ... خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندای ... برون نامد ز چاه الا صدای
بسوی کاروان کردند آهنگ ... که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار ... میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این ... سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند ... ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بنده کی فارغ نهادست ... فروشیمش اگرچه خانه زادست
چو گیرد بنده بد بندگی پیش ... ز نیکوی کند بد بنده کی بیش
به آن باشد که بفروشی به هیچش ... نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می نکوشیم ... بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش ... به اندک قیمتی زایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد ... بفلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند ... بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاران که جنس جان فروشند ... چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر و یک دیدار از وی ... متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند ... زلیخای خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند ... ستاند رو کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه ازان و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی ... فروشد پا ازان سودا بگنجی
نمی آمد ز روی آن دلارای ... دران ره بر زمین از شادیش پای
ببویش جان همی پرود و میرفت ... دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور ... میان مصریان شد قصه مشهور
که اینک مالک آمد از سفر باز ... بعبرانی غلامی گشته دمساز
براوج نیکوی تابنده ماهی ... بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک ... چو او نقشی بصورتخانه خاک

چو شاه مصر این آواز بشنید | از این غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست | به از گلهای این بستان محالست
گلی کز روضه فردوس خیزد | ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو | به استقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش | که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف کش از فاک بر داشت | به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادست | که بر گردون ز رفعت سر نهادست
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار | کش آرد تا بر شه جهاندار
بگفتا حکم شه بر ما روانست | خلاف حکم کردن بیم جانست
بگفتا زآمدن فکری ندارم | ولی از لطف تو امید وارم
که ما را این زمان معذور داری | به آسایش در این منزل گذاری

بود روزی

بود روزی دو سه آسوده گردیم | که از رنج سفر بیخواب و خور دیدیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم | تن پاکیزه پیش شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید | بجد مشکاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت | بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد از خوبان هزاران | بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر | همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان | بخنده در شکر ریزی دهان شان
چو گل از گلشن خوبی بچیدند | ز گلرویان مصری برگزیدند
که چون آرند یوسف را به بازار | کنندش عرض چشم خریدار
کنند ایشان بدین شکل و شمایل | به دعوی داری شکلش مقابل
شود گر خود بود مهر جهان گرد | از این آتش رخان بازار او سرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

نشفتن من حسن اظهار کاملا
بر صلاح بنت کامل سر اود ۱۸

بکام روز موعد یوسف خور | چو زد از ساحل نیل فلک سر
به یوسف گفت مالک کای دلارای | تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شوی | ز خاک نیل را ده آب و روی
بحکم مالک آن خورشید تابان | بسوی نیل شد حالی شتابان
بزد پیرهن پرواز برون دست | سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد | ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
نمود آن دوش و بر از عطف دامن | چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل | چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی | ز پابوسش من آسودی چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش | برود نیل ریزد چشمه خویش
نه بیند چشمه خود چون سزایش | طفیل نیل شوید دست و پایش
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق | که جنبش غرب مه شد دامنش شرق

بدریا پا بنهاد

بدریا پا بنهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان در آمد | بتن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم سلسل گیسوان را | برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی | معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی مهر بخت آب از دست بر سر | ز پروین ماه را می بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل | ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست | چو سرو از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست | بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه ببر دیبای زرکش | بچندین نقشهای خوش منقش
ز زرین تاج مه را قدر بشکست | کمربندی مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر از آن شد عنبر آمیز
بران خوبیش در هودج نشاندند | بقصد قصر شه مرکب براندند

نمود از مصر بیرون تختگاهی / که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
بپیشش خیل خوبان صف کشیدند / بلی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج کشادند
قضا را بود ابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج نه بروی تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویشتن عالم بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کآفتابست / که طالع گشته از نیل سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز اندر پس ابرست مستور / ز روی یوسفست آن تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست آن فرخنده اختر / که هم ماهست از شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند

بلی هرجا

بلی هرجا بود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بسبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف را دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین معنی تهی دل / کزو تا یوسف آمد یکدو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ شوق سوزی بر جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست / بحیله سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تازان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد / بران محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بجز من سیاش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گوی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده نامیست / بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نه که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی کزو بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون کشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که گرد آفت من هرچه گویم
وران مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا او نمودست / شکیب از جان شیدا او ربودست
بتن در تب بدل در تاب ازویم / ز دیده غرق خون ناب ازویم

درین کشور

درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی
که باید از لب جان بخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل نوشینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا که گردد ازوی حال یا نی / رسد دستم بدین اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری — مکن جز صبر با هر روزگاری
بود کز صبر امیدت بر آید — ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری — که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی — رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار — شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دست رس داشت — دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی بر آشفت — تنیده ریسمانی چند میگفت
همین بس گر چه بس کاسد قماشم — که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست — که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت — لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور — باخلاق کرامش سینه معمور

نیارد

نیارد بر زبان جز راستی هیچ — نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار — بیک بدره ز زر نرخش خریدار
ازان بدره که خواهی چون شمارش — بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر نرخش راندند — بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران دانای دیگر ساخت افزون — بوزنش لعل ناب و در مکنون
بران افزود دولتمند دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر
برین قانون ترقی می نمودند — ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار — مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند — پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای — برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه — ز مشک و گوهر و زر بر خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید — ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر یکی ز آن در مکنون — خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش — بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه — که دارد میل آن شاه زمانه
که در خیل وی آن پاکیزه دامان — بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو بسوی شاه جهاندار — حق خدمتگذاری را بجای آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم — که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترامم — که آید زیر فرمان این غلامم
بر جسم اختری تابنده باشد — مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته سنجیده بشنید — ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش — ز مهر خود بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد — زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت — دو چشم خود همی مالید و میگفت
بهم بیداریست یا رب یا بخوابست — که جان من ز جانان کامیابست

بشبهای

بشبهای سیه کی بود امیدم — که گردد روزی این بخت سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد — غم و رنج شبان روزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز — سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرا بی غم چو من کیست — پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهی در ماتم آب — طپان در ریگ و تفسان از غم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت — بدریا برد ازان ریگم سلامت
که بودم گم رهی در ظلمت شب — رسیده جان ز گمراهیم بر لب
بر آمد از افق رخشنده ماهی — بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ — خلیده در رگ جان نشتر مرگ
در آمد ناگهان خضر از در من — باب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار — که آرد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم — چو آمد معدن گوهر بدستم

بهر بیش نقد جان گو هر چه باشد | طفیل دوستی باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم | بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود انگشت مهره بیند | که عیسی بدهد و خر مهره چیند
اگرچه مهره را بدرود کردم | بجو عیسی زان من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار می بیخت | شکر از چشم گوهر بار میریخت
گهی در آرزوی یوسف لال می بود | ز داغ هجر فارغ بال می بود
گه از هجر گذشته یاد میکرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل که بمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف علیه السلام شدن و دران آینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوه حسن از ره گوش | ز دل آرام برباید ز جان هوش
ندارد بیش ازین دلاله کاری | که گوید قصه از زیبا نگاری

زدیدن

ز دیدن هیچ اثر نی در میانه | کند عاشق کسان را غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود | که نسل عاد یانرا سروری بود
زده موج عقیقش خنده بر در | ز شکر خنده او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خنده او بود | دلی نی شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر شد از دهانش با دل تنگ | نبات از رشک لعلش بود با تنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد | نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل | نمی شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش | که با آن پر دلی آرد شکستش
جهانرا فتنه بود آن غیرت حور | ز شیرین شکر او مصر پرشور
سران مصر در سودایش بودند | بتان شهر ناپروایش بودند
ولی بر چرخ می سود افسر او | بهر کس در نمی آمد سر او
ز عز و مال و استغنای جاهش | نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | بماه روی او مهر غمش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی | شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت | دلی خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان زآلودگی آب و گل پاک
بخوبی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان

وزان پس بیش او هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر جست ازان گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکوی راست | بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع کرد خورشید جبینت | که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت | کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابرویت را | که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد | بدین آبش درین بستان که پرورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت | بلعلت نغز گفتاری که آموخت
به روی تو لوح نامه کیست | سر زلف تو حرف خامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد | ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت | که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب | که زاب زندگی کردش لبالب
که خالی عنبرینت زد برخسار | نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف این سخن‌ها کرد از و گوش   غذای جان بسازند از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من   که از بحرش به شبنمی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش   جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی   ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب   نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت   ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیزبینت هرچه نیکوست   چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب   که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی   چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی   ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر   وفا جویی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جان را خراشد   که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید   بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم   بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت   ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای   بجان دادن نه بایست زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی   نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی   مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی   ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است   که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم   به افکند ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی   مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من   حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی   ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن   سری موی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرودی و در رفت   برست از مایه و سودی و در رفت

بنا کرد از پس رفتن به تعجیل   عبادتخانه‌ای بر ساحل نیل
ولی از ملک و مالی عالم آزاد   بمسکینان و محتاجان صلا داد
که مال و ملک وی تاراج کردند   بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع   قناعت کرد با پشمینه مقنع
بجای بستن زرین عصابه   بسر بربست پشمین پاره‌ای به
تن خود از اطلس و اکسون بپرداخت   چو آیینه لباس از نمد ساخت
بدست وی چو گوهر دار یاره   سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد   ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلخن دامنی خاکستر آورد   بخلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش   درآمد گیتی از درویش بنالش
در آن معبد بسر می‌برد تا بود   بطاعت پای می‌افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سر آمد   بجان دادن چو مردان خوش برآمد
نه چندانی که جان را رایگان داد   فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی

دلا مردانگی زان زن بیاموز   بماتم شیوهٔ این شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری   بکن ماتم گر این ماتم نداری
بشهر عمر در صورت پرستی   دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی
بهر دم حسن صورت را زوالیست   ز حالی هر زمان گردان بحالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی   ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر   فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران   مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شماریست   وزان رو در یکی کردن حصاریست
چو تاب حملهٔ دشمن نداری   به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر ورا با آنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا   فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست   بخدمتکاری یوسف میان بست

چو دولت گیر شد دام زلیخا

ز زرکش حلّه‌های خز و دیبا ‌‌ ‌ بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهّب تاجهای زرین کمرها ‌ ‌ مرصّع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت ‌ ‌ مهیا کرده و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی ‌ ‌ بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق ‌ ‌ بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سرافراختی سرو روانش ‌ ‌ بآیینی دگر بستی میانش
برخ آن آفتاب دلفریبان ‌ ‌ نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز ‌ ‌ بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب شکر از یک کمربند ‌ ‌ میان خود مکرر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی ‌ ‌ هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد ‌ ‌ باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او ‌ ‌ شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتا ز تو یکتا ربا وا ‌ ‌ وزان تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن

قبا بر قد آن سرو دلارا ‌ ‌ چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم ناز و زان سرو گلرنگ ‌ ‌ که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش ‌ ‌ گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی ‌ ‌ ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی ‌ ‌ مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام ‌ ‌ شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمه چاشت ‌ ‌ بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملوّن ‌ ‌ بنعمتهای گوناگون مزیّن
پی حلواش قند و مغز بادام ‌ ‌ گرفتی از لب و دندان او وام
برایش میوه‌های گونه گونه ‌ ‌ ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینهای مرغ در پیش ‌ ‌ کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش ‌ ‌ مربّاهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب ‌ ‌ شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزی کز ایشان میل دیدی ‌ ‌ روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کز خیال خواب بودی ‌ ‌ ز روز رنج او بی تاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش ‌ ‌ نهادی مهد و دیبای حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین ‌ ‌ گلش را از سمن بالانه بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی ‌ ‌ غبار خاطرش ز افسانه رُفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب ‌ ‌ شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دست آهوی خود را تا سحرگاه ‌ ‌ چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی ‌ ‌ گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی ‌ ‌ گهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی گاز نوشین چشمه‌اش لب ‌ ‌ گهش گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز ‌ ‌ که ای همشیره با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه پاشست ‌ ‌ که دلجویی با پری همخوابه‌اشست
بدین افسون نشستی پیش جانان ‌ ‌ رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروزان

بروزان و شبان این بود کارش ‌ ‌ نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی ‌ ‌ بجان و تن پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد ‌ ‌ بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند ‌ ‌ بچشم از پای او آزار چیند
بچشم جان نشیند حاضر او ‌ ‌ بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف هم قصه محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا ازان که اندوهی که آن روز داشت سبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه ‌ ‌ چنین آورد افسانه درمیانه
که پیش از وصل یوسف چند روزی ‌ ‌ زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته ‌ ‌ شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی ‌ ‌ نه در بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی گفت ‌ ‌ درون می‌آمد و بیرون همی رفت
چو گفت آن بلند اقبال دایه ‌ ‌ که ای مه پایه خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست
تو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر یک جا نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گه آنسو باشدش روی و گه این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردنده گی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری / ز تو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست / ز پا سر کرده سرگردانیم چیست
نهانی دردی آرامم ببر دست / بجور و درد پایم سر بر دست
منم خاکی بخود ساکن نهادی / که هیچ بدست در وی گرد بادی
وجودم گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادم آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبان روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت / غم و اندوه پیشین باز میگفت

بتقریب

بتقریب سخن یک شاه ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید
نشانه اندر دلش کان روز بودست / که جانش در غم جانسوز بودست
حساب روز و شب چون نیک برداشت / بپیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشوده راهی / سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان / فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی گرد لیلی / بقصد فصد سوی نیشش میلی
چو زد لیلی بجی نیشش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خویش برخیز
گرت فخری و ننگی هست از انست / ورت بوی و رنگی هست از انست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم اللهت از جیب
شود چشم دلت روشن از آن نور / نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام متبنای را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوشا آن بی دل که دولت یار گردد / بکمر و خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کامش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد
چو جوید دل کند وی را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمتگاری او سرفرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نپیچد رو چو نامه

بحکم

بحکم آنکه امت پرور بود / شبان لایق بود پیغمبر را
ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان یک فن / که گردند از برایش یک فلاخن
رسن پیچون خور از زر مافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می پخت آرزویی / که گنجاند درو خود را چو مویی
چو نتوان بی سبب خود را در و بست / ببوسد گاه گاهش زان سبب دست
دگر می گفت این را چون پسندم / که گویم بار خود بر روی بندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان خودش از زر و گوهر
بجنبش گر فتادی لعل خوشرنگ / ز بیمقدارییش افتاد چون سنگ
وز آن پس او فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانند
جدا سازند ناوه بره چند / چو گردون چپ ره بی مثل مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

زره سان پشم شان چون موی زنگی — ز ابریشم فزون در نازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گران بار — براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو می رفتی چرا زن — تو گفتی موج میزد سیل روغن
بروی موج باد از سرفرازی — گرفته صنعت زنجیر بازی
میان آن رمه یوسف شتابان — چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده — بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و عقل و هوش و جان را — سگی دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی — که دارندش نگاه از هر گزندی
بدین سان بود تا میخواست کارش — نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود — وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پری زاد — ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و مستغنی نمودن یوسف از وی

چو بند و بیدلی و دلفگاری — نگیرد کار او هر گز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش — بنسیه عشق باز و با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده — گر افتد کار را و از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش — فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست — ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق — صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز او خون خوردن و بس — بود انجامش از خود مردن و بس
براحتگی بود آنکس سزاوار — که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده — بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جوی — نمیدانست خود را آرزوی
چو دید از دیدن او بهره مندی — ز دیدن خواست طبع او بلندی
بر آن آورد روی جست و جو را — که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او بوسه کام گیرد — ز سروش با کنار آرام گیرد
بگل نظاره کی آید سوی باغ — ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست — ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره — ولی میکرد از وی یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان — ولی می بود از وی یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جان سوز داغی — ولی میداشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت — ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت — ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید — بچشم فتنه سوی او نمی دید
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی — نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد — سزد گر خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد — بانک مدتی از پا در آمد
در آمد در خزان محنت و درد — گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه — سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش — نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی — جز از پنجه که میکندی بدان روی
بسوی آینه کم رو کشادی — مگر زانو که بروی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه — نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود — بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست — که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش — زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوای کشیده — ز سودای غلامی زر خریده
تو شاهی بر سر سرفرازی — چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار — که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از سر عجبی که دارد — بوصل چون توی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت — رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه — نه زان سان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد — بدین افسانه دردش را فزون کرد

بلی چون دلبری با جان برامیخت / نیارد جان از آن پیوند بگسیخت
برو پیوند جان از تن بود کم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن ویرا در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
کای چشمم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست / نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه می سوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می سوختی معذور بودی
کنون در عین وصل این سوختن چیست / بداغ عشق جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست دادست / که معشوقش بخدمت سر نهادست

چنین

همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد بنشین / ز غمهای جهان آزاد بنشین
ز روی لاله رنگش کام میگیر / برفتار خوشش آرام میگیر
لبش می بین و جان می پرور از وی / زلال کامرانی می خور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / بپیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندانی ز سر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم / وزان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ کاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب و باید تشنه اش زیست
چو بودیم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بروی چشم جهان بین / بپیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هرچه می آید خطا نیست
ز ابرویش مراد دل گره هاست / گزان کج نیست کارم بی گره راست
چنین کز وی گره بر کارم افتد / نظر کردن بوی دشوارم افتد
دهانش گر سخن با من بتنگست / بجز خون خوردنم از وی چه رنگست
ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشم آب خونی ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم / بچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرام کاهم
ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران

غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن ویرا از آن

زلیخا با غمی با این درازی / چو دید از دایه رحم و چاره سازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری هواداریم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن / ز غمخواریم بین غمخواریی کن
قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش
کای گشته نهال ناز پرورد / رخت را در لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز / ز رسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو توش خوانند گستاخ
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست

پریرا گر نبودی شرمساری
نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برینست
به پیش روی تو سر بر زمینست

فلک زین سان بلندت ساخت پایه
فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دلرباییست
فتاده در کمندت مبتلاییست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
ز سودایت غمی دیرینه دارد

بملک خود سه باره دید در خواب
وزان عمریست مانده در تب و تاب

کهی چون آب در زنجیر بودست
کهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم گشته زین سودا چو مویی
ندارد جز تو در دل آرزویی

بلب هستی زلال زندگانی
چه باشد قطرهٔ بروی فشانی

بقد هستی نهال میوه آور
چه باشد گر خورد از میوهات بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد
بود سوز دلش آرام گیرد

قدم نه تا سر اندازد به پایت
رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
اگر گاهی کنی سویش نگاهی

چو یوسف

چو یوسف این سخن از دایه بشنود
بپاسخ لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای دانا بهر راز
مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلامم زر خریدم
بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کردهٔ اوست
دل و جانم وفا پروردهٔ اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری
نیارم کردن اورا حق گذاری

سری بر خط فرمانش نهاده
بخدمتکاریم اینک استاده

ولی کو بر من این اندیشه هسند
که پیچم سر ز فرمان خداوند

ز بدفرمای نفس معصیت رای
نهم در تنگنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام برده
امین خانهٔ خویشم شمرده

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او
خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک را در هر سرشتی
جداگانه بود هر کار و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار
زنازاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید
ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بسینه سر اسرائیل دارم
بدل دانایی از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار
بود زان بحکم استحقاق این کار

گلی ام راز ما در روی نهفت
ز گلزار خلیل الله شکفت

معاذ الله که کاری پیشه سازم
که دارد وا ازین قوم بازم

زلیخا زین هوس گو دور میدار
دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک
امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف ع م و تضرع نمودن و
عذر گفتن یوسف ع م از تحصیل مراد وی

چو دایه باز زلیخا این خبر گفت
ز گفت او چو زلف خود برآشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت
ز صحن بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را
بسر سایه فکند آن نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت
سرم خالی مبادا از هوایت

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست
سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال

خیال تست جان اندر تن من
کمند تست طوق گردن من

ز حال دل چه گویم خود که چونست
ز چشم خون فشان یکقطره خونست

چنان در لجهٔ عشق توام غرق
کزو خالی نیم از پای تا فرق

زمین فرسا و هر رگ را که کاود
بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو چون خندان نشینم
که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب
چو آتش افکند در جان من تاب

ز معجزهای حسن تست دانم
که از آب افکنی آتش بجانم

چو یوسف دید از و اندوه بسیار
شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکستست
که بی‌عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براه مهر من گام
بدزدی در جهانم کرد بدنام

ز خوانم پدر چون دوستر داشت
نهانی کین من در جان شان داشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند
بچاک مصر مهجورم فکندند

شود دل و میدهم خون در بر من
که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیورست
ز شرکت ملک معشوقیش دورست

نمیخواهد چه ز انجام و چه ز آغاز
درین منصب کسی را با خود انباز

برعنای چو سروی سرفرازد
چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبای چو ماهی رخ فروزد
ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور باوج چرخ دوار
بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر برآید قالب از نور
کند رنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم
فروغ تو زمه داده فراغم

نمیگویم که در چشمت عزیزم
کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینه
بجز شوق درون و سوز سینه

ز من کز جان فزون میدارمت دوست
کمان دشمنی بردن نه نیکوست

کس آزار جان خود نخواهد
بهیچ آفت روان خود نکاهد

مرا از هیچ صورت دل دو نیم است
ترا از کین من چندین چه بیم است

بلی

بکن لطفی و از لب کام من ده
زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من
ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند
منم پیشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش
بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم
درین خوان با عزیز انباز گردم

بباید پادشه آن بنده را کشت
که زد در ریک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری
که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتکاریت سر نگذارم
بصد جهدت حق خدمت گذارم

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد
نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر
که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جای که کاری آیدم پیش
بود آنجا بپا صد کارگر بیش

نه خوش باشد که ایشان را گذارم
بهر کاری ترا برپای دارم

بود پای از برای ره سپردن
نشاید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره بر خار بینی
اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید از و گفت
که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم
مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگذاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش

از ان یوسف همیداد این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواست تا گردد از و دور

خوش آن بنده که از آتش گریزد
چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را هم بجانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا
فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت

زلیخا داشت باغی و چه باغی
کز آن بردی ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده
گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ
بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو
حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرقش نارون در سایه داری

چمن نارنج بن را صحن میدان
بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

دران میدان نگه خالی ز آفت
ربوده از همه گوی لطافت

قدی رعنا کشیده نخل خرما
گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی
گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر
پی طفلان باغ از شیره پرشیر

بدان هر مرغکی انجیرخواره
دهان بردن چو طفل شیرخواره

فروغ خور بصحنش نیمروزان
ز زرکاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه
ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش بلعبهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایهٔ بیدش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
ز هر لوحی مجدول خرده دانان / هو ز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی / نه از زخم تراش آثر خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده / کهٔ بی بند ست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن حوض آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / ازان یک شیر نوشیدندی ازین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمنبر / همه دوشیزگان و پاک گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / درین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد بیازید / بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کشید اول خبردار
حیز دگو بیا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
گرا افتد بسینه او را از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشینید / رطب چینند ولی وز دیده چینند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالا شان دوتا کرد
داغ جان پیش یار خویش بگذاشت / بتن راه دیار خویش برداشت

چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر کلریز / فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز هر و بن گوش را عقد گهر بست / گرفت از مه صقیل آیینه در دست
کنیزان جلوه کردن در حلهٔ ناز / همه دستان نما و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری در وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو امشبت بادا هم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسپی — اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند — که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بکشای — مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را — بیالا زود ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل — بگردن دست من بادت حمایل
یکی کرد میان مو را کمر کرد — ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر گیر دست یعنی در میانم — که بر لب آمد از دست تو جانم
بدین سان هر یکی زان لاله رویان — ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی — وزان مشت گیاه او را فراغی
یکی بودند یکسر مکر و دستان — بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمی خواست — که گردد راهشان در بندگی راست
بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت — پی نفی شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان — بچشم مردم عالم عزیزان

درین

درین غربت ره خواری مپویید — بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را الهیست — که ره گم کرده را زو رهنماییست
گل ما از نم رحمت سرشت است — ز دانایی در آن گل دانه کشت است
کزان دانه برخیزد نهالی — درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی — دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست — که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم — که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن — که داده سر برای سجده دادن
چرا او ناسزا پیشش کسی سر — که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد — ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد — ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه — بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند — سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین — دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوش آن عهدی که هر کز وی یک انگشت — بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت — بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از زخم چشمش آن خردمند — کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان — بیوسف راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف — پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار — ز تسبیح یافته سررشتهٔ کار
زبان گویا بتوحید خداوند — میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای — دلاشوب و دلارام و دلارای
برخ سیمای دیگر داری امروز — جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود — دری دیگر بخوبی بر تو بکشود
چه خوردی دوش کین زیبایت داد — ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان — سمن رخسارگان سیمین سرینان

تراحسن

تراحسن و جمالی دیگر آورد — جمالت را کمالی دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد — ز خوبی خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت — ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
دهان از تکلم تنگ میداشت — دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد — نظر الا به پشت پای میکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن — ز چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت — بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد — رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلت یوسف گردد علیه السلام کردن

چو با آن گشته سودای یوسف — ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند — بصد مهرش بسوی خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من — چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ تست ورا زتن شیر رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از جان و تن دیدم بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم وزان جان جهان مهجور باشم
چو زین نسان یار بیگانه است با من چه حاصل زانکه همخانه است با من
هر آن معشوق کز عاشق نفورست بصورت گرچه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت کشند در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بر رویت زنده گردند رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری درخت خشک را در جنبش آری
بحر الیوسف

... آ ... که ... بینند بمژگان از رهت خاشاک چینند
بدین خوبی چنین درمانده چونی چرا چندین بتلخی اختر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی بپایش نه ز بزم وصل بندی
رخت بنمای و خوش را سوی خود کن بمهر از پیش هم زانوی خود کن
برفتار آور این نخل رطب بار براه لطفش آر از راه آزار
بلب از خنده شهد افشانی ده وزان شهدش بخود جنبانی ده
ببیمین گوی خود کن چشم او باز چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
بروی از مشک خالی دل گسل نه ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت ای مادر چه گویم که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز چه سان جولان گری با او کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نه بیند وگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو مردم نور دیده گر فزایم بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست بلای من ز پا ز دایی اوست
اگر آن دلربا پروا کردی کجا زین گونه ناپروا گردی
جوابش داد دیگر بار دایه که ای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری کزان کارم ترا گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی بگویم نادره صورت کشایی
بموضع موضع از طبع هنر کوش کشند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی برآید کارها زانسان که دانی
سو... ن...

چو بشنید این حکایت را ز دایه بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بران دست تصرف داد او را بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنر کیش بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرکار بودی خالیش مشت نمودی کار پرکار از دو انگشت
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست بر آن کار بی مسطر شدی راست
بچستی برشدی بر طاق اطلس بر ایوان زحل رستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطرحی چون فکر آغاز کردی هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن نمودی جمله در یک روی ناخن



بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنکه بر کلکش گذشتی / ز رشح او روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد / ز راندوده سرای کرد بنیاد
صفای صفهایش صبح اقبال / فضای خانهایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در ممرهایش / موصل ز آبنوس و عاج درهایش
وزان در هم درانجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از نوعی دگر سنگ / صقالت داده وصافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود ازو کم
مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی نافه او از مشک اذفر
ز طاووسان زرین صحن او پر / بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده / کو مثلش چشم نادره بین ندیده

ز سیم خام

ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اغصانش و ز فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار / ز برجد بال مرغی لعل منقار
بنامیزد درختی سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام / بیکجا کرده صبح و شام آرام
وزان خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بیکجا این لب او بوسه داده / بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری / برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل کاز منش بیش یا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز فرشش بود هر جای شگفته / دو گل باهم بمهد ناز خفته
وزان خانه نبود القصه یک جای / تهی زان دو دلارام و دلارای

بهر سو دیده ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید / در و مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتشش و تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را هم بسوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بتزئینش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت / ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتگه از هر چیز و هر کس / نمی بایستش الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است
بران شد تا که یوسف را بخواند / بصد عزت بجاهش بنشاند

بخلوت

بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود ازان خود را رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد / ولی از عقد شبنم تازه تر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را بلند آوازگی داد
ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس و قزح ساخت
نمو البست زلف عنبرین را / گره در بند کرد ز مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوانرا / ز عنبر داد پشتی ارغوانرا
مکحل ساخت چشم از سرمه ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکندست / بران آتش دل و جانم سپندست
بمو خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جهان آباد ازان نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ ماه | که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست | فتاد آنجاش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ | کزان دستان ولی آرد فرا چنگ
بکف نقش زد او از خرده کاری | کزان نقشش بدست آید نگاری
بفندق کوفت عناب تر داد | بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلالی مه قفا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی | نشانش نخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره | قران افکند مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش | بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر | لباس تو بتو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را | ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد | سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل | بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب

عجب آبی درو از نقره و خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی | که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست | بزرکش دیبه چینش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک | فروزان تاج را بر خرمن مشک
خرامان می‌شد و آیینه در دست | خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل | عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد | پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی | عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور | جبین و طلعتش نور علی نور
ازو یک لمعه روشن جهانی | وزو یک حرف هر سو داستانی

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گوئی در وی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده تو | بهر احسان و لطف ارزنده تو
بنیکو بندگیهای تو نازم | بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز | که باشد تا جهان گویند از ان باز
بو نیرنگ و فسون کز حد برون برد | باول خانه زان هفتش درون برد
ز زرین در چو داد آنجا گذارش | بقفل آهنی کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز نهان خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی | بغمهای خودم همخانه کردی
نظر نگشاده در نظاره تو | بدین کشور شدم آواره تو

ندیدم

ندیدم چاره از آوارگیها | کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم | ز بی‌رویی تو بس نامرادم
ز بی‌رویی گذر رویی بمن کن | ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان | بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک | تو باد صرصری من نفحه مشک
کجا این پنبه با آتش برآید | چه سان این نفحه با صرصر برآید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد | سخن گویان بدیگر خانه اش برد
برو قفلی دگر محکم فرو بست | دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت | نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند | بپایت میکشم سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت | متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که در مانم تو باشی | رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی | بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا ور کند فرمان بری نیست | بعصیان زیستن طاعت وری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند | بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا | بر آن دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند | بدیگر خانه منزلگاه کردند
بدین دستور ز افسون و فسانه | همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر بخواندند | بهر جا نکتهٔ دیگر براندند
بشش خانه نشد کارش میسر | نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه گرد او را قدم چست | گشاد کار خود را همچنین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی | سیاهی را بود در رو سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه | از آن در سوی مقصودت بود راه

درآوردن

درآوردن زلیخا یوسف را هم بخانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحسر و تأسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز | چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه | ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن | بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی | ز چشم جاسوسان دورش حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته | امید آشنایان زو گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه | گزند شحنه آسیب عسس نه
رخ معشوق و ره بیرایه ناز | دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده | طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان | نهاده دست خود بر دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش | خرامان بر تماشای سریرش

ببالای سریر افکند خود را | بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن | بچشم مرحمت سویم نظر کن
اگر خورشید روی من به بیند | چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد | بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت | ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکند در پیش | مصور دید با او صورت خویش
زده بیجا و سر را فکنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید | بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در فضای آسمان کرد | بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل از آن سوی زلیخا | نظر بگشود بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید | که یابد روی از آن تابنده خورشید

باه وناله

باه و ناله و زاری در آمد | ز چشم دل بخونباری در آمد
که ای خودکام کام من روا کن | بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی
جدا نام از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
ز داغت سالها بیتاب بودم | ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیرت که داد است | باین خوبی که بر عارض نهاد است
بآن نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را رو بر زمینت
بابروی کمانداری که داری | بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو | بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت | به بیجا پوشش سرو جامه زیبت
بآن سوی که میگوی میانت | بآن سر که میخوانی دهانت

بشکنین نقطات بر روی کل زنک … بشیرین خنده لات از غنچه تنک
بر آب دیده من زان شتاقت … بآه کرمم از سوز فراقت
باستیلای عشقت بر وجودم … باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای … زکار مشکلم این عقده بکشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم … هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو … ببوی رونق باغ دلم شو
زقحط هجر تو بس ناتوانم … ببخش از خوان وصلت قوت جانم
زنوای نخل تر خرما زمن شیر … مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده … زجان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پری زاد … که تا یابا تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنک … مزن بر شیشه معصومیم سنک
بآن بی چون که چون ما صورت اوست … برون ما چون درون ما صورت اوست
زبحر جود او گردون حبابیست … زبرق نور او خورشید تابیست

به پاکانی

به پاکان کز ایشان زاده ام من … بدین پاکیزه کی افتاده ام من
وز ایشان ست روشن گوهر من … وز ایشانست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری … مرا زین ننگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من … هزاران حق گذاری بینی از من
زلعل جان فزا ام کام یابی … بنقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود … بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
کر افتد صید نیکو دیر در دام … بهست از زود نا نیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب … که اندازد به فردا خوردن آب
زشوقم جان رسیده بر لب امروز … نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید بدیدار … که با وقتی دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست … گر تو انی بمن بکلمه خوش گریست
بگفتا مانع من زین دو چیز ست … عتاب ایزد و قهر عزیز ست
عزیز این کج نهادی گر بداند … بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ انسان که دانی … کشند از من لباس زندگانی
ز لطمی خجلت که چون روز قیامت … که افتند بر زنا کاران غرامت
جزای آن خطاکیشان نویسند … مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت ازان دشمن مبندیش … که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد … زمستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگوی خدای من کریمست … همیشه بر گنه کاران رحیم است
مرا از گوهر و از صد خزینه … درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت … که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم … که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی … ترا فرمود بهر من کنیزی
بر شوت کی سزد آمرزگاریش … در آمرزش کجا رشوت پذیرد
خدای من که نتوان حق گذاریش … بجان دادن چو مزد از کس نگیرد
زلیخا گفت کای شاه نکو بخت … که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم

دلم شد تیر محنت را نشانه … زبس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست … بهانه نی طریق راست بازیست
معاذ الله که راه کج روم من … ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده … اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر … نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات … بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتاده ست … ترا با آتش من خوش فتاده ست
مرا این دود آتش کی کند سود … که در چشمت نکرد و آب ازان دود
ازان آتش چو دودم نیست تابی … بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز … تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت … که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را … که خواهم کشت از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز … وگرنه بر تنش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حاجت بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی / ز حجت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون گشته یابد / پی کشتن عنان سویت شتابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک / بتو تهمت نهم واین جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
دلی از آتش غم پر تف و تاب / بحلق تشنه زد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید این مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روان خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از

لب از شیرین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوقی و واز ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش جان را هدف کرد / ز شوق گوهرش تن را صدف کرد
ولی ناوک ز یوسف بر هدف نشست / پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی / پی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه / بزرکش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده پی چیست / دران پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکه مرا او را بنده هستم / برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش / که نبود او بسوی من نگاهش
زمن آیین بی دینی نه بیند / درین کارم که می بینی نه بیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار القدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا می نترسم / ز قیوم توانا می نترسم
بگفت این و زمیان کار برجست / وزان خوش خوابگه بیدار برجست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور / رهاند از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در گشایی / پریدی قفل جای پر ز جایی
اشارت کردنش کو بی بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / لبسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت

کرو اویلا

کرو اویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجای دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته
بگردش او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در بیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش / نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر تا کار و باری / بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش … گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید … دران آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز … تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر … درون بردش بسوی آن پری چهر
چو باهم دیدشان با خویشتن گفت … که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت … نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل از راستی چیست … که با اهلت نه پاکی و وفا نیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد … درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی … که کرد این کج نهادی راست برگوی
بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز … بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم … درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد … بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه … بخرم گلستانم آورد راه

باون

باون باغبان ناگشته محتاج … بروسنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند … که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم … ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من … گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد … بروی نیکبختی در برآورد
شتابان از قفای وی دویدم … برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک … چو گل افتاد در پیراهنش چاک
کشاده چاک پیراهن دهانی … کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان … کنی یکچند محبوسش بزندان
و با خود بر تن و اندام پاکش … نهی وردی که سازد دردناکش
پسندی بروی این بار گرانرا … که گردد عبرتی مر دیگرانرا
عزیز از وی چو بشنید این سخن را … نه برجا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت … زبانرا ساخت شمشیر ملامت

بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج … پی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از انت … زحشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم … کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند … صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت … نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی … عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پر آفات … جز احسان اهل احسانرا مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی … بکفران نعمتی طغیان نمودی
زکوی حق گذاری رخت بستی … نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید … چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند … گناهی نه بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغست … دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده … کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند

بداند هر که بشناسد چپ از راست … که از چپ راستی مشکل توان خاست
مرا تا دیده وا دارد در بیم سر … که گردد کام وی از من میسر
گهی از پی درآید که تا پیشم … بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم … بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت … نهم پای خیانت در حریمت
بد آن بنده که چون مولا نبیند … رود در مسند مولا نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی … گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد … بروی صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد … بهمراهی درین خلوتگهم برد
تمنای حاجت خود خواست از من … سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم … بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را … درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست … برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بی گناهی   بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را   بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر   بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش   که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون فتنه اندر دعوی بند   گواهی بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره   دروغ اندیشی سوگند خواره
پس از سوگند آب دیدگان ریخت   که یوسف را نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزش زن   بجز اشک دروغش نیست روغن
ازان روغن چراغش کان فروزد   بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید   بساط راستی یکباره نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود   زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد   ز لوحش آیت رحمت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان   که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن

کشیدن سرهنگان یوسف را بزندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن وی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ   بجنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف ازان درد   نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی   ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیشت هست ممتاز   که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم   منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من   که صدق من بود پیش تو روشن
ز شصت همت کشور گشایش   چو آمد بر هدف تیر دعایش
دران مجمع زنی خویش زلیخا   که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت   چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده   ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش   ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف   بالطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند   سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر   خدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت   کز آنم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز   که گویم با کسی حال کسی باز
ز غماز است مشک چین سیه روی   که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری   که خندان و خوش اند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی   بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره   که پیراهن چه سانش گشته پاره
گر از پیش است پیراهنش چاک   زلیخا را بود دامن ازان پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی   همی گوید برا خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او   بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا   نه راه صدق می پوید زلیخا

عزیز

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد   روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را   ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بود است   بر آن آزاده این قید از تو بود است
چه کید است این که پیش آوردی آخر   چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی   طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی   وزان پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دونیم است   زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیز ار الکند کید زنان خوار   بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا   زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین   ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش   بشوی زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف دهان زین راز در بند   بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو   که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه نیکی زن بدر نه / که باشد پرده‌پوشی زین پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوش خویی سمر شد در زمانه
که یوسف برقرار خویش باشد / دلش افگار کار خویش باشد
تحمل دلکش است اما نه چندان / نکوخویی خوش است اما نه چندان
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار / ز خوش خویی بدیوثی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری / کز افتد رخنه در سد غیوری

در دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا کشیدن و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل‌تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره‌رو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را جوالنگاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است / که دست از دین و دانش واگرفته است
عجب گمراهی پیش آمد او را / که رود رهبندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفور است / ز دمسازی و همرازیش دور است
نگاهی میکند در روی اگاهی / نگاهی میزند با وی براهی
بهر جا او رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم گو بگرید این بخندد / بهر آن در که گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست / ازان رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ناکامی ما گر سپردی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزاران ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شگافی
بلورین جامها لب ریز کردند / بماء الورد و عطرآمیز کردند
ز زرین خوان زمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها برجی پراختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان
در او از خوردنیها هرچه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلوااش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته

ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر جشنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افگند / هزاران خشت از پالوزهٔ قند
دهان تنگکان لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته تلخکام چو لوزینه زانها / بجنبش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر نایاب / سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور / کز آب آید برون زانسان سبد پر
روان هر سو غلامان و کنیزان / بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته / بمسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه میبایست خوردند / ز هر کار آنچه میبایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان / زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پر فن / ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلک در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرای فاقع / پی صفراویان داروی نافع

بدیشان گفت پس کای نازنینان / بهر بزم نکوان بالانشینان
چرا دارید از بنسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده زروی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / بی صفراویان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید / نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غنچه نه دل تکیه گاهت / بیانا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل ز افسون او خوش بر نیامد

بهای

بهای خود زلیخا سوی او شد / دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری / زخاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی برو کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را / نکه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسون گری گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
بی تزیین او چون پا برخاست / چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / به پیش حلقه اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو هم سری کرد / ز زرین منطقه زیور گری کرد

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم که ماند آن میان تنگ
بسر تاجی مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزاران لطف ظاهر
بپا نعلینی از لعل و گهر پر / برو بسته دوال از رشته در
ردای از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داده زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام
بدان سان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوت خانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزاری شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت / زمام اختیار از دست شان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را دران دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته

ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشتست
زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزویم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش دران زندان بخواری / کند از عمر در محنت گذاری

زِ زندان خوی کش نرم گردد — دلش در نیک خوی نرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام — که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده — ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان بزدند — ازان مجلس رفته جان سپردند
برهنه پا و سر بیرون دویدند — دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی از خرد بیگانه گشتند — ز عشق آن پری دیوانه گشتند
گروهی آمدند آخر بخود باز — دلی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف — فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خم از می — بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی — یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن در جمالش — یکی را لال ماندن در خیالش
نباید جز بران بیچاره بخشود — کزان می بهره‌اش بی‌بهره‌گی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را

و ملامت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار — فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری — بود بر عشق عاشق را قراری
چو بیند دیگری را در مقابل — زند سر آتش سودایش از دل
چو شد حال از یوسف کشتگان لال — جمال یوسفی را شاهد حال
اگر در عشق او معذوریم هست — بدارید از ملامت گوییم دست
زلیخا را ازان شوری دگر شد — بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند — ز تیغ مهر او کفها بریدند
چو یاران از در یاری در آیید — درین کارم مددگاری نمایید
همه چون چنگ صحبت ساز کردند — نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست — بران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش گر آهنگ باشد — که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست — جمالش حجت معذوری تست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد — که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو — درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید — بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش — وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس روی سوی یوسف نهادند — سخن را در نصیحت داد دادند
همه گفتند کای عمر گرامی — دریده پیرهن در نیک نامی
درین بستان که گل با خار جفتست — گلی بی خار چون تو کم شگفتست
درین دریا که پر خش صدفهاست — بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی پایهٔ خویش — فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک — همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن — اگر گه گه کشی بر خاک دامن
برفع حاجتش حجت رها کن — ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی حاجت ترا گر حاجتی هست — مکش از حاجت حاجت وران دست

مکن چون داشت حق خدمت کوش — حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او مکن از حد مبر ناز — ازان ترسیم ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار — نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت — کند دست جفااش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست — بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از سر بگذرد سیل ای خردمند — نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان — که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ — گریزان زندگان ازوی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را — نشیمن هر بمرگ ارزنده را
درو تنگش دو دست صنع استاد — نه راه روشنی نه منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبای — زمینش کشت زار هر بلای
درش بسته بقفل ناامیدی — ندیده غرهٔ اش صبح سفیدی
سیاه و تنگ چون قاروره قیر — متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفرهٔ بی آب و نانی — نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت رویی چند در وی — مجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو چین پی آزار مردم — ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان — سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرای — که باشد جای چون تو دلربای
خدا را برو جود خود ببخشای — بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنهش بر خط تسلیم — بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی — که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو این شوی دمساز ما باش — نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم — سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا — ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم — زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسون ایشان — بکام زلیخا یاوریشان

گذشتن

گذشتن از ره دین و خرد نیز — نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان — بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات — که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان — انیس خلوت عزلت گزینان
چراغی دولت هر بی گزندی — حصار آفت هر ناپسندی
عجب در مانده ام از کار اینان — مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم — که یکدم طلعت اینان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور — ز دولت خانهٔ قربت فکند دور
اگر تو مکر این مکاره گان را — ز کوی عقل و دین آواره گان را
نگردانی ز من ای وای بر من — که آمد تنگ ازیشان جای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند — دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه — سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان — ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف ع م بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن ببریده دستان — همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش — بسی ز پیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند — ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند — بزندان کردن او تیز کردند
که گفتند کای مسکین و مظلوم — نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود چون تو زادی — نیابی هرگز از وصلش مرادی
شنیدیم از هند گویی سخت گشته — زبان کردیم سوهان از درشته
ولی سوهان نگیرد آهن او — نباشد غیر رو سختی فن او
چو کوره ساز زندان را برو گرم — بود زان کوره گرد آهنش نرم
چو گردد نرم ز آتش طبع پولاد — از و چیزی تواند کرد استاد
اگر می نرم اگر نتواندش کرد — چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخارا

زلیخا را چو زان جادو زبانان — شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست — دران ویران مقام کنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی — نه بیند جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را — بکام خویش سازد کار خود را
بیوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب — ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق — که من بر وی ز جان گشته ام عاشق
درین هامون شکار تیر اوییم — بخاک و خون طپان نخچیر اوییم
بجانم تیر او چندان نشسته است — که پیکان بر سر پیکان نشسته است
سر یک مویم از عشقش تهی نیست — بعشق او ز خویشم آگهی نیست
وران فکرم که دفع آن کمان را — سوی زندان فرستم آن جوان را
بهر کویش بعجز و نامرادی — بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای آن بداندیش / که انبازی کند با خواجهٔ خویش
نهند یا شد ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند / ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید / ز استصواب او طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
نجیدم گوهری به زانکه سفتی / نیامد در دلم به زانچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا زوی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کردست / سرت را زیر حکم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سرکشی تا چند با من / برا خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم

اگر کامم دهی کامت بر آرم / باوج کبریا نامت بر آرم
وگرنه صد در محنت گشاده / بلی زجر تو زندان ایستاده
برویم خرم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در جوابش / بداو آنسان که بود آنجا صوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند / خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده / که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو میکشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکو روی نکورای
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بتر از روی زشت آن خوی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد / بجسم مرده گویی جان درآمد
دران محنت سرا افتاد جوشی / برآمد از گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور اسرشتی / اگر گلخن بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن جنس آرام / بزندان بان زلیخا داد پیغام

که تن بی

کزین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای / بزرکش حلهٔ سبزش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت / دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از مکر زنان رست
نیفتد در جهان بر کس بلایی / که ناید آن بلا بر وی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بر وی عطا دشوار آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف عم بزندان و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد عجب غافل نهاد ست آدمی زاد
نباشد داب او نعمت شناسی نداند طبع او جز ناسپاسی
نعمت گرچه عمری بگذراند نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو باد صرصر هجران درآید سموم هجر را کاری سر آید
چو زندان بر گرفتاران زندان گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا گشت از آن سرو یگانه به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد گلستانش ز زندان تیره تر شد
بتنگ آمد دران زندان دل او یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دران گلزار بیند گزو گل رخت بندد خار بیند
سنان خار در گلزار بی گل بود خاصه بی آزار بلبل

چو خالی

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر برآید جان غمناک چه غم از جیب خود عاشق کند چاک
دری بر سینهٔ خود می گشاید که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند چو سنبل موی عنبربار میکند
ز دست غم بسینه سنگ میکوفت بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی شکست آمد بر وزان طبل کوبی
بفرق سر ز پنجه خاک می بیخت سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت
ز خاکش و آب میکرد آنچنین گل که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست بعقد در عقیق ناب میخست
مگر میخواست تا بنشاند این خون که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود می ساخت نیلی چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر روی می زد بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم گر دست چنین زهری که من خوردم که خورد است
درین محنت سرا یک عشق پیشه نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش تخم خویش کندم ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی بپشت خویش بستم بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد که چندین روزگاری که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوارهٔ خویش نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش
بدین سان نوحهٔ جان سوز میکرد شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی کزو بویی شنیدی ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی بصد حسرت زهش را بوسه دادی

که طوق

که طوق حشمت آن گردنست این چه گفتم رشتهٔ جان منست این
گهی در آستینش دست کردی ز بخت آن دست برد خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای که روزی سوده در پشت آن پای
نمودی نا امید از پای بوسی بدامن بوسی او جا پلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این سایهٔ آن فرق بودست جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر را کز میانش یاد دادی چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش کمندی ساختی در گردن خویش
چو زرکش حلقه اش از هم گشادی بگریه دیدهٔ پر نم گشادی
بشستی دامن از اشک نیازش ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی از و بوی بجانی مفت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از دو دستش   ز خون دیده دادی رنگ آتش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود   ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت   بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش   بغیر از صبر بهبودی نبودش
بلی صبر از چنان رو چون توان کرد   کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جداییست   بتخصیص آنکه بعد از آشناییست
چو افتد عقد صحبت در میانه   بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست   جدایی ناخوشست اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد   بتلخی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد   بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر میشد پاسبان وار   کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ می‌ساخت   بدان راه نفس را تنگ می‌ساخت
زیاده
همی بوسید دایه دست و پایش   همی گفت از صمیم دل دعایش

خلاصی

[illegible]

خلاصی از جفای دهر می‌جست   ز شربت دار جام زهر می‌جست
ز هر چیزی که آسیب تنش میخواست   همه اسباب مرگ خویش میخواست
که از جانان مرتب باد کامت   ز لعل او لبالب باد جامت
رهایت آنچنان باد از خداوند   که هرگز نایدت یاد جدایی
زمانی با خود آ این چیست چند   خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو   اگر دست اینکه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار   شکیبایی بود تدبیر این کار
ز بی‌مهری فتادی در تب و تاب   برین آتش بزن از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن   نباید همچو کاه از جا پریدن
بر آن باشد که در دامن کشی پای   بسان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایه فیروزی آمد   قوی‌تر پایه بهروزی آمد
صبوری مایه امید آرد   صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در   بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون   ز خوشه ره روان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب   شود ماهی چون ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده   شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی دریده تا بدامن   کشید از صبر گوشه‌ای بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقی پیش   بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش   کند آن حرف را عاشق فراموش

بی‌طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر   نهان گرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم   ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد   کز اشک شفق گون خون روان کرد
شفق را شد ز اشک و جگر خون   وزان خون دامن گردون جگرگون
بگریه ناله جانسوز برداشت   همان آه و فغان روز برداشت

بزارد

چو رو اندر شب آرد روز عاشق   بشب گردد فزون‌تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش   فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود رو در سیاهی   شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید   برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون   بجای شیر از دلها چکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد   کز اینسان بچه‌اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی‌صبری خویش   بدین خونخوار کی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و ز دلدار مهجور   شبش بی‌ماه مانده خانه بی‌نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن   بصد شعله نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمیخفت   ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب   کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته بالا بسترش را   که کرده راست بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست   کف راحت ببالینش که سودست

که بگشاده کمر بند از میانش که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یانه چو مرغ آن دام رامش ساخت یانه
گل او همچنان بر آب خود هست مسلسل سنبلش در تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را بژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده و یا چون گل بشادی لب کشاده
همیگفت اینچنین در هر لباسی غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
ازان پس طاقت و تابی نماندش بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز بدایه دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرایم بآن محنت سرا پنهان درآیم
نهان در گوشهٔ زندان نشینم مه زندانی خود را ببینم
چو زندان جای آن سان گلعذارست نه زندان بلکه خرم نوبهارست
دل هر عاشق از بستان گشاید مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه فتان خیزان ز دنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شب گرد نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد در را نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و ز روی نزدیک بنشست ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد ز نرگس یاسمین را ژاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را می خراشید ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خون فشان و اشک گلگون همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت سراپای وجودم سوخت عشقت

ز دود آتشم وصل تو آبی بآبی از دلم ننشاندی تابی
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک همی ترسم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من زهی مظلومی و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
وگر میزاد مادر کاشکی دایه بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم بشیر از قهر می افکند زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موی بر او حاضر نمیشد اگر میشد اثر ظاهر نمیشد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد موذن در سحر خوانی برآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست دامش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد کردن آواز زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت بخدمت آستان بوسید برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن نکو بوی نبودش جز در ان آمد شدن روی
نگردی کس بدینسان میل بستان که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بربام قصر خویشتن و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف هم ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز شب آمد بیدلان را قصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش صد اندوه و جگر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف که تا دیدی بحالش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز
بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو برکف پایش نهادی
گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست
که این پاییست کانجا بار سیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن
و یا رو برکف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی
کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو برکف آن پای باری
که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال اورا
جمال روی فرخ فال اورا
که رویش را نفرسوده گزندی
بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست
تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نه
وزین دلداده یاد آورد یا نه
پس از پرسش نمودنهای بسیار
ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش
کزانجا بام زندان می نمودش
در ان غرفه شدی تنها نشستی
در غرفه بروی خلق بستی

زدیده

ز دیده دُر ز مژگان لعل سفتی
سوی زندان نظر کردی و گفتی
گهم تا روی کاشانش ببینم
بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن
خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است
نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد
که خورشید چنان در سایه دارد
مراد بوارش از غم پشت بشکست
که پشت آن مه برو بنهاد و بنشست
سعادت سرفراز آید ازان در
که سرو من فرود آرد بآن سر
چه دولتمند باشد آستانی
که بوسد پای آن سان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره
تنم چون ذره گردد پاره پاره
درافتم سرنگون از روزن او
به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی
که بخرامد بدینسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر
ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود
گرفتاریش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد
درین اندوه روزش را شب آمد
چو شب آمد دگر شد حیله اندیش
که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش آن بود و روزش تا بدان روز
که زندان بود جای آن دل افروز
بشب زندان شدن را چاره کردی
بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچ گه خالی ازین کار
گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش
که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را
بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز
نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه
که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجویید
بجنبانیدم اول پس بگویید
بجنبانیدم ار اول با خود آیم
وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من
ازانست این همه حیرانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد
کجا از دیگری آگاه گردد

بگشت

بگشت از حال خود روزی مزاجش
بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس
نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبک دست
بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست
که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش
نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را
که گنجایی نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ وی
نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بویی باشدش از خود نه رنگی
نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد
ز کوی او هوس بار رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری
نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی
ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی
بدولتخانه سرمد درون آی

چو دانم راه دولتخانه دانی   نه از دولت بود چندین گرانی

برین دام گران جانان قدم نه   قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی وز زیانی زان نبودت   مباش امروز کان تهمت سودت

مخواند زخودی به بود خود را   کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف عم با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی هر یکی از ایشان را که ویرا پیش پادشاه یاد کنند

زمادر هر که دولتمند زاید   فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد   گل از وی نافه تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی   شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار بگذرد بر تازه باغی   فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر در آید خرم و شاد   کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان   شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند   ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردن

بگردن غل شان شد طوق اقبال   بپا زنجیرشان زرینه خلخال

اگر زندانی بیمار گشتی   اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی بتیمار و داریش   خلاصی دادی از بیمار داریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ   سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

بگشاده روشدی اورا رضاجوی   ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ   زناداری نمودی غرقه اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی   ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی   بگرداب فنا افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب   بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم   ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همدمش بودند و همراز   دران ماتم کده با وی هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی   کزان در جانشان افتاد تابی

یکی را مژده خواب از نجاتش   یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زایشان نهان بود   وزان بر جانشان باری گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند   جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند   یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت   بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو ره سوی شه مسندنشین کرد   بوی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی   بپیشش قوت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود   کزان یاد آوری وافر بری سود

بگویی هست در زندان غریبی   ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بی گنه مپسند رنجور   که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه   می از قرابه قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش   که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده اش مایوسی آورد   بزندان بلا محبوسی آورد

بلی آنرا که ایزد برگزیند   بصدر عز معشوقی نشیند

ره اسباب بر رویش ببندد   رهین این و آنش کم پسندد

بتابد جز بسوی خود روی او را   ز هر کس بگسلاند خوی او را

بدست غیر تاراجش نخواهد   بغیر خویشش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس   اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف عم برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بسا قفلا که ناپیدا کلید است   برو راه گشایش ناپدید است

بود چون کار دانا پیچ بر پیچ   به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ

زناگه دست صنعی در میان نی   بفتحش هیچ صانع در میان نی

بدید آید ز غیب او را گشادی   ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند   ببرید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی   که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز پندار خودی و بخردی رست   گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
دران هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه آنرا پاک خوردند
به بستان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک / بران پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خوابی محالست / فراهم کردهٔ وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست / که در حل دقایق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی بروبگشایم این راز / وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا

بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کورست / که از دانستن این راز دورست
روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه عیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / باوصاف خود وش وصاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبرده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفتگانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عشرت مالداران دست دارند / ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان و به جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از خوشی چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو به کرد دلم این نکته باور
سخن گر دوست آری شکرست آن / ولی گر خود بگوید خوشترست آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس خرام / سوی بستان سرای شاه نه گام
خرامان شو برین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چرا آیم سوی شاهی / که چون من بی کسی را بی گناهی
بزندان سالها محبوس کردست / ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کاین

بود کاین حق شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
مرا هیچ گناه اندیشه نیست / در اندیشه خیانت پیشه نیست
دران خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به گر زنم نقب خزاین / که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدید / که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی گلزار باشد بر تن از گل / کی آید ناسزا در گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد کس بند زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت / بتو فرخنده فرهم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف ناسی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک — که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته — زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده — ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد — چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق — برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی — منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم — چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد — دران غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت — بجانش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسید او را ز جافی — کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار — بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید — چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند — بدان خرم سرا بستانش آرند

زباغ لطف گلبرگیست خندان — گل خندان به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت — مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف ع م از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر ویرا و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین — که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماهه طفلی در رحم خون — که آید بارخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ — که خورشید درخشانش دهد رنگ
شبی یوسف چو بگذشت از درازی — طلوع صبح گردش کارسازی
چو شد کوه گران برجانش انبوه — برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم اکرام وی از شاه — خطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ — بمیدان زهر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند — تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان — همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی — بتازی مرکبان باهم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان — بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره — گشاده هر طرف جیب و کناری
تهی دستان بامید نثاری — نثار آور روان از هر کناره
چو یوسف شد سوی خسرو روانه — بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبش از پای تا فرق — چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر — ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند — گدا را از گدایی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه بدیدار — فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپای انداختندش — بپای انداز فرق افراختندش
بپالای خز و اکسون همی رفت — بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت — باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ — چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند — به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر — درآمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کردش از هر جا سوالی — بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش — چنانکه آمد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم — ز تو تعبیر این روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم — غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا آید ایام فراخی — که ابر و یم نیفتند در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری — که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را تراشند — ز چهره خوی فشانان تخم پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه — نهندش همچنان از بهر توشه
چو گیرد خوشه در خانه درنگی — بباید روزگاری قحط و تنگی
سنانها خوشه را زان رسته از تن — که باشد بر رخ خصمان سنان زن
بقدر حاجت خود زان ذخیره — برد هر کس برای عیش تیره

ولی هر کار را باید کفیلی
که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت آن کار داند
چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت
چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار
که ناید دیگری چون من بدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی
بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بندهٔ فرمان او کرد
زمین را عرصهٔ میدان او کرد

بجای خود به تخت زر نشاندش
بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو با بالای تخت زر نهادی
جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان
رسیدی بانگ چاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی
جنیبت کش هزارش پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره
برون بودی سوارش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی
بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت
لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش

دلش طاقت نیاورد این خلل را
بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است
درین حرمان سرا کار وی این است

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا بهر کاری و باری
که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد
نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف هر روز و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد
ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او
نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه
برآرد موجهای غصه چون کوه

ازان نم دامن او تر نگردد
ز اندوه که دارد بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه
دهد رو عیشهای شادمانه

فرو بیند ازان جشن طرب روی
نخواهد کم غم خود یکسر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ
جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ

دران روزی که دولت یار بودش
حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر
نهال بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت
رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت
حدیثش از زبان او نمیرفت

دران وقتی که رفت از سر عزیزش
نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود
انیس خاطر افکار او بود

بیادش روی در ویرانه کردی
وطن در کنج محنت خانه کردی

نه می خورد از فراق او نمی خفت
ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم
درون یک سرا با یار بودم

دلی بی باک از حرمان دیدار
جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم
بزندان گردمش محروم و مظلوم

بشب

بشب پنهان بزندان بردمی راه
تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی
در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از پنهان و دور مانده
بدل رنجه به تن رنجور مانده

ندارم زو بدل در جان خیالی
وزو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر نبود چون زنده مانم
که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد
ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو آمد آه دایم دود آهش
بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهی
نبودی غیر ازان چترش پناهی

نبود آن چتر گش بالای سر بود
فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گر آن مانع نگشتی
ز صندوق فلک پر آن گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت
مگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او
مژه میریخت آبی بر لب او

نمی شست از رخ آن خونابه گویی
ازان خونابه بودش سرخ رویی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی … بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دمی نقد … بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون … چو بچشم خود کشادی چشمهٔ خون
همی زد بر سر زانو کف دست … سمن را رنگ نیلوفر همی بست
ز سرخی هر یکی بودی دواتی … نوشتی از غمش حرفی نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید … ز جان جز نقش جانان می تراشید
بمهر دوست یعنی در خورم من … گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار … مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت … بسان نی شکر خاییده انگشت
کفش کز هر نگاری داشتی عار … نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی … ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی … برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش … نخواندی دلبری نونشته خوانش

فراوان

فراوان سالها کار وی این بود … ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش … برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید … بشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر … بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
سپاهی یا سر شک از نرگسش شست … ز نرگستان چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آیین … سیه پوشید چشمش جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی … چرا رفت از سیاهی در سفیدی
ز هندستان مگر بود خش نمونه … کرا باشد کار هندو ساز گونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد … شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ندارد کس درین بحر کهن یاد … گر گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی … رخ چون آب او پر چین نمودی
سهی سرو ش ز بار عشق خم شد … سرش چون حلقه همراه قدم شد
نه سر نه پای بود از بخت وارون … ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین نمدیده خاک از خون مردم … به پشت خم از آن بودی سرش پیش
بسر بردی دران ویران مه و سال … چو شد سرمایهٔ بیناییش کم
تهی ز علتهای اطلسش دوش … که جستی کم شده سرمایهٔ خویش
معطل گردن از طوق مرصع … سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
بزیر پهلو از خاکش نهالین … سبک از دانههای گوهرش گوش
بمهر یوسفش بر خاک بستر … مرا عارض از زربفت برقع
بیاد او بزیر روی خشتش … عذار نازکش را خشت بالین
درین محنت گران یکشمه گفتم … به از مهد حریر حور گستر
ز نفتی غیر یوسف بر زبانش … مربع بالش بود از بهشتش
دران وقتی که گنج سیم و زر داشت … بشرحش گوهر صد نکته جاسفتم
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی … نبودی غیر او آرام جانش
دهانش را چو درجی از گهر پر … هزاران حقه پر در و گهر داشت
… ببپایش گنج سیم و زر کشیدی
… لبالب داشتی از گوهر و در

بدین

بدین بخشش که بودش کار پیوست … شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامهٔ مسکین گشت خرسند … بران از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند … بس از زانوی نومیدی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش … ز یوسف یافتی آن زه گوش
بران شد تا بی قوتی رهد باز … کند بر راه یوسف خانه اساز
که چون افتد گذر کاه براهش … پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده … زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان دور مانده … نوای عیش او ناشاد مانده
نباشد قوتی از بوی یارش … نیابد قوتی از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید … که از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر ره گذاری … برو پاشش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یار ست … بشوید گرد او کز آن دیار ست
وگر سلطانش از راهی سواره … برآید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک و کرد راهش / نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف دم وازنی خانه ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه‌ای خواست
بدو کردند نی بستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی فتادی / ز آهش شعله اندر نی فتادی
دران نی بست بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون خبر بود / برو هر تیر گویی نی شکر بود
با آخر داشت یوسف دیوزادی / سپهر اندازه گردون نهادی
نکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دم او / شکن در کاسهٔ بدر از سم او

بهر

بهر سمش هلالی بسته از زر / ز سیم اختر رخشان مسمر
ز زخم سم چو سنگ خاره جستی / ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر / پران از پهلوی نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن بپریدی گرم چون برق
اگر گردش نه بازو پس کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچ کس یک قطره از وی
بجوشش رفتن وران خو بود میل / چو آن گرد آمده از قطره‌ها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه / بری زآسیب مار تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فرو تن / گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش ار درآوردی بآن سر / بسطل ماه آب چشمهٔ خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه / جوش از سنبل و زر کهکشان کاه
ز شعر و چشمه وارش شب مه و سال / بلی جو کردیش آماده غربال

فنبه بنشغ ستخم کنز لرجح سلطان عم او نا بر روی
چراغ ابدی و مسنن با مدی ابدی

ز سدره سبزه خان مرغان گزیدی / کجا سنگ از جوش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در رکابش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر رانش او صهیلی / گرفتی هر طرف اضعاف میلی
بگوش هر که بگذشتی صهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی / ازان نی بست خود بیرون خزیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه / بطنزش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف درایشان / نمی‌یابم نشان ای نازنینان
بدان زین طنز مپسندید داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافهٔ تاتار گردد

بهر محمل

بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیمش در میان جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی / گزایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید
بتیکش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد / ازان جان تازگی آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور / ز چاوشان صدای دورشو دور
زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد پیش ازینم تاب دوری / نجویم دوری الا از ضروری
ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود بدان نی بست رفتی

دران شبها چو دم از جان ناشاد / دمیدی خاستی افغان و فریاد
برین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام و التفات نایافتن بعد ازان بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن پس ازان بسر راه آمدن و التفات یافتن

ندارد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا گرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می‌پرستم / برون شد گوهر نقش ز دستم
بچشم خود ببین رسوایی‌ام را / بچشم بازده بینایی‌ام را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کامی مرا چون می‌توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست این که نابودن ازین به / ره نابوده پیمودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان راه پیمای
ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرقو گوی
کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که کس ازانه بیناد
ز نومیدی دلی صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بتخت خانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از بردستان / بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی

وان بت کز بهر خود خراشی / وزین پس افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده مستست / که گوید بت پرست ایزد پرستست
اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / ستاندی گوهر بینایی از من
که چون گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف / بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه / گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده / ز ذل و عجز گردش سرفکنده
بفرق بندهٔ مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت او هوش یوسف
بحاجب گفت آن تسبیح خوان را / که برد از جان و تن تاب و توان را
بخلوت خانهٔ خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم   وزین ادبار و اقبالش بپرسم
گزان تسبیح چون شور و شغف کرد   عجب ماندم که تاثیر عجب کرد
گرش وردی نه وامن گیر باشد   کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک درپاینده شاهی   که دریابد بآهی یا نگاهی
فروغ صبح صادق دادخواهان   مزور قصه ها کم کرده راهان
شود هر صبح صادق را تباشیر   مزور را دهد بادانش تنویر
نه چون شاهان این دور زمانه   که میجویند بهر زر بهانه
زهر ظالم که یک دینار رنگست   وگر زو دست صد کس زیر سنگست
ز دینار زرش صد سرخ روییست   تظلم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا بخلوت خانهٔ یوسف عم و بدعای
وی بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق   که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد   ز یارش سینه بی آزار یابد

بپیش

بپیش او نشیند راز گوید   حکایتهای دیرین باز گوید
زغوغای سپه چون رست یوسف   بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه   بخوی نیک در عالم فسانه
فتاده بر در اینک آن زن پیر   که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه   بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن   وگر درویش است آزاد واکن
بگفت او نیست انسان کو نه اندیش   که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید   حجاب از کار خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون زهره رقاص   درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت   دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد   ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم   ترا بر جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت   دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم   بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش   مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست   ز رحم گرد و بروی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست   چرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا   فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش   برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز   حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت   بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت   بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست   بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت   بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند   ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم   بگوهر پاش شیرین پاداش کردم

نهادم

نهادم تاج حشمت بر سر او   گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم   کنون دل کنج عشق انبم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز   کفیل حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی   نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی از آب سوگند   بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنه لب بشرح آن ببندم   غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت   بآن معمار ارکان نبوت
که از آتش لاله و ریحان دمیدش   لباس خلت یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم   روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی   بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم   گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را   روان کرد از لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد   رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش — وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار — ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین طره‌اش دور — درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت — شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت باله — پس از چل ساله شد هژده ساله
جمالش را سر و کار دگر شد — ز عهد بیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی — مرادی دیگرت گر هست بر گوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم — که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم — بشب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت — شکر چینم ز لعل نوشخندت
بکشت خود که پژمرده است و دایم — دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش — زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری — جواب او نه نی گفت و نه آری

میان

میان خواست حیران بود و ناخواست — که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کی شاه شرفناک — سلامت می‌رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم — بتو عرض نیاز او شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش — درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم — بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند — که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین مرحمت یابی نظرها — شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف عم زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن باوی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند — که بندد با زلیخا عقد و پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه — نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند — بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب — بر آیین جمیل و صورت خوب

عهد

زلیخا را بعقد خود درآورد — بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر و مه تا بماهی — مبارک باد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست — بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را پرستش ساخت دلشاد — بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند — سرو افسر به پیشش کشیدند
فروشان از جمال دلفریبش — بزرگش جامها دادند زیبش
چو بای و هوی مردم یافت آرام — بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس نقاب عنبرین بست — ز رافشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم — چراغ افروز گشته شد ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت — شفق یاقوت را با گوهر آمیخت
جهان از شعر شب شد پردهٔ راز — در آن پرده جهانی پرده پرداز
بخلوت محرمان باهم نشستند — بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص — دل او در طپش در پرده رقاص

که این

که این تشنه که بر لب آب دیدست — به بیداریست یا در خواب دیدست
شود زین تشنگی سیراب یا نه — نشیند از دلش این تاب یا نه
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی — گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتش که من باور ندارم — که گردد خوش چنین بنسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست — ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش — گهی خوش بود و آنجا گاه ناخوش
ز ناگه دید کز در پرده برخاست — مهی بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد — تماشای ویش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور — ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید — ز دیدار خود آن بیهوشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد — کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش — به بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی که زو می‌بست دیده — وزو می‌بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روی دیده زیبا بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول ز حسن آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان دو لب بر خوان وصل او نمکدان
ازان رو کرد اول بوسه را ساز که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور و شوقش بیشتر کرد دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دست نه خاین برده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت کشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس

چو نفس سرکش اول توسنی کرد در آخر ترک ماهی وسمنی کرد
شبانگه تشنه برخاست از خواب بسیمین برکه سر در زد پی آب
شد اول غرق و آخر با خوشی جفت برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید ز باغش غنچه ناشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست ولی او غنچه باغم نچیدست
براه جاه اگر چه تیز و تک بود بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد لله که این نقد امانت نگه گونه ماند از دست خیانت

دو صد بار ارچه بیمم تیغ خوردم بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان پری چهر شنید افزود از آتش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش نه این بود آنچه میجستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور میدار که من بودم ز درد عاشقی زار
دل شوقی که پایانی نبودش بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی کز و هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من بکش دامان عفوی بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی کام بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی

بطفلی چون بلعبت باز بودی بشیرین لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی نبودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست جیب رشتن راست دانست ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد بامید وصال او بسر برد
بپیری در تمنای وی افتاد بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد بمهر روی آن جان جهان شد
وزان پس در هوایش زیست تا زیست بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم که می آمد ازان دل کمیش شرم

چنان زو راه دل آن دلفریبش که یکساعت نبود از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس گشتی طرب را آب داوی بآتش دمبدم حاجت فتادی
ز یوسف بر زلیخا پرده بشکافت ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بروی اشتلم کرد که یوسف را در او چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع نبودش پیش دیده هیچ مانع
گشنشهای حقیقت در وی آویخت ز هر چه ناگزیرش بود بگسیخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان خلاصی جست از وافتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی بر آییم به پیراهن دری زانسان برآییم

چو یوسف روی او در بندگی دید وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او زر کاشانه ساخت نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی زمین از لطف وضع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف مهندس را بر و فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان ز ورها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خور برده مایه محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیک بختان ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از ان مرغان نشسته ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت مرا شرمنده کرده تا قیامت

وزان وقتی که میخواندی غلامم کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی هر آن زینت که امکان بود کردی
کنون من هم پی شکر عطایت عبادت خانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی کزو داری بهر موی عطایی
توانگر ساخت بعد از فقیری جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور داوت وزان بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که از غم چشاندت بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرای بود خرسند بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را
و از خدای وفات خود طلبیدن و اضطراب کردن زلیخا

زهی حسرت که تا نیک بختی کشد با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش کند اندوه دو هجرا فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد او باری برآید سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ درخت از زور او بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم نجا طرش و میرنیست ز غمهای جهان آزاد میزیست
بپیاپی داد آن نخل برومند بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب کشید ایام دوری دیر بشتاب
زنا خواهی بر آب و گل قدم نه به نزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد وزان مقصود را بر وی عیان کرد

تمادی یافت ایام وصالش
وزان دولت [illegible]

زخوابش با خیال دوری افکند   بجانش آتش مهجوری افکند
دلی یوسف ز طور خود برون شد   باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت   ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد   بمحراب بقا دست دعا برد
کای حاجت روای مستمندان   بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی   که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست   ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بجو ده   مثالی شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند   بقرب منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار واپسانم   بجز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این رازداری   بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را   اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی   که در تاثیر آن افتد درنگی

قدم در کلبهٔ ز تیره و تنگ   کشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک   همی مالید بر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت   ز دیده اشک می بارید و میگفت
کای درمان درد دردناکان   بمرهم خرقه دوزی سینه چاکان
مرادی خاطر هر نامرادی   کشاد مشکل هر بی کشادی
مفاتیح آور درهای بسته   جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه   سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم   عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف   ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را   بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او   حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد   که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره اورا   مرا بیرون بر اول آنگه اورا

نمیخواهم که زو یکسو نشینم   جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز   ز شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دلی تنگ   شب و روزش نماید مرد و یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت

بر یکروز یوسف بامدادان   که شد خرم ز نور صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری   برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل   برو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای   که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان یکسر ز آمال امانی   بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از گوش   ز شادی شد بر هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند   یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خودش آن مرز گردش   بخصلتهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید   بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست   فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش   بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا رسم این داغ غرامت   نماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد   بجز رسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی   که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد   روان آن سیب را بوسید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت   وزان نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان بر آمد   ز جان حاضران افغان بر آمد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست   پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت   پر از غوغا سوی تخته ره کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد   وطن بر اوج چرخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت   فروغ نیر هوشش ز تن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت نه تابوتش با آن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق گریبان چاک زد چون صبح صادق
از آن آتش که در دل داشت پنهان رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم فزون گشت آتش سوزنده نه کم
بناخن رخنها در روی می کند برای چشمهٔ خور جوی می کند
بهر جوی کز آن چشمه روان کرد سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز بیم

ز بیم آنجا عقیق تر همی رست وزین بر لاله شبلو فر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او بمن جان کرم فرمایی او
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت نبودم در حضور او که چون رفت
چو سوی تخته پرواز تنگ رخت همایون بخت شد زو تخته چون تخت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
گلاب از چشم مشک افشان نجستم بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند بتنگی نقش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش که تا دوزم برو لاغر تن خویش
چو در غم خارها در دل شکستند وزین سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بی نوایی نکردم محمل او را درایی

چو جای خواب در خاکش گشادند چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر برو دوشش نرفتم بکام دل در آغوشش نخفتم
بیا ای کام جان محرومیم بین ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
عجب خاری شکستی در دل من که بیرون ناید الا از گل من
همان بهتر کزینجا پر گشایم بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک بجز خرپشته از خاک نمناک
بدان خرپشته آن خورشید مایه بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای فغان میزد ز دل کای وای من وای

تو زیر

تو زیر گل چو گنج گل نهفته ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم از آن پیچان رود بر چرخ دودم
بدرد من کسی نگشاده دیده که نی از دیدگان آتش چکیده
همی نالید هر دم سینه چاک بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد حسرتش از حد برون شد بر سم خاک بوسی سر نگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد
بخاک وی فکند از کاسه سر که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو با شد از گل رویت جدا چشم چه کار آید درین بستان سرا چشم
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خاک آلوده بنهاد بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش بر آید   بسوی وصل جانانش بر آید
حریفان حال او را چون بدیدند   فغان و ناله بر گردون کشیدند
هران نوحه که بهر یوسف او کرد   همی کردند بروی باد و صد درد
بجو ساز نوحه را آهنگ شد پست   نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشک باران   چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست   برو کردند زنگاری کفن چست
ز کرد و فر تنش رخ پاک کردند   بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هیچکس این دولت از مرگ   که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت   که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که بر هر جانب از نیل   که چشم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست   بجای نعمت الوان بلا خاست
بدین آخر قرار کار دادند   که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند   میان قعر نیلش جای کردند

زمین

بدین حیله که چرخ بی وفا کرد   که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت   که زیر خاک ایشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی   یکی لب تشنه در ابر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق   ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار   ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد   اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد   بخلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت   بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند   وزان پس نقد جان بر عاشق افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد   بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکایت که از دیاوار کرده عالمیان حلقه کرده و همه را بدایره تصرف خود آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری بخت زهر افکنده هیچ از دست رفته را باز دست نگیرد و هیچ از پای افتاده را از وی پای کسر نگیرد

فلک بر خویش پیچان از دهاییست   پی آزار ما زور آزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او   رهیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس که زو زخمی نخورده   ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجسته   کدامین سینه کان ظالم نخسته
بهر اختر کزو روشن چراغیست   نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نه   وزین بی مرهمی هیچش غمی نه
بود پیدا در روشنهای دیجور   هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نیفتد   بخاطر ما سروری در نیفتد
چو شیران روز دو رست از دو رنگی   ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه زیبست   که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد کز عیش تنگ خود بنالیم   که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با هر که رود آشناییست   قرار کارت آخر بر جداییست
بس گردش نمود این سبز طارم   بس تابش مه و خورشید و انجم

که نا باهم

که نا باهم طبایع رام گشتند   شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام   نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع یک بیک ساند از یکدگر بند   کنند هر یک با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه   دلی پرخون ز فقد آب و دانه
مبین دور سپهر و مهر گردش   که هیچ از کین گذاری نیست زو پرورش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست   که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز سورش کس دمی بی غم نیفتاد   کزان در عمرها ماتم نیفتاد
بدین بستان پای نه فصل بهاران   تماشا کن که گرد جویباران
چرا کرده ست غنچه پیرهن چاک   بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا در آه گل پاره پاره ست   دهان پر شعله و دل پر شرار است
که افکنده ز پا سرو روان را   که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم   چرا تر چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است   بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر بادلی کشته بصد شاخ   نی ازتیغ خورشید رخ سوراخ
ورقمان از صبا در رقص اندوه   غم جان کاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری زهر سو   که بینی در جهان آسود کی کو
هزاران در هزاران نغمه و درد   که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بچنبر   کزین چنبر نیارد برون سر
جهان زادیدی وفصل بهارش   بیا واز خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را   ببین رخ زردی برگ رزان را
دم او سرد وازدرد فراقست   که یار از یار وجفت از جفت طاقست
رخ این زرد از اندوه دوریست   که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب ورنگ از شاهد باغ   سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی   دم طاووس را پای کلاغی
زسر چادر فتاده نسترن را   زخیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج تارک خار بین را   کرمی بخشد نوی باغ کهن را

در و فغان

وروئش را چو وقت غنچه بینی   بصد پرکاله چون اکنده بینی
به آن خوبان بستان راشمامه   زرعنای مزعفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبارست   همانا مانده دور از روی یارست
زروسختی یخ در آب منهل   شده باد از زره سازی معطل
چنار از دست برد برد بدی   بباغ آوازه سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا باکنون   زبیمم از آستین شاخ بیرون
بهار آنست وعالم را خزان این   ازین مست آن غم افزا تو زان این
درین غمخانه بی غم چون زید کس   دلی پژمرده خرم چون زید کس
بگیتی در نشاط خرمی نیست   وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر براز نازحبیبی   نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن   دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغی نامرادی شاد می باش   بغل بند کی آزاد می باش
زهر چیزی که افتد دل بسندت   کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر   تو هم ترکش کشیدن خواهی آخر
گشاد و بستی زنا پاینده بگسل   وزین بی حاصلان پیوند بگسل
وگر تو تنگ سالی آنکس که بستست   بی بکشود نش بگشاده دستست
تو خفته غافل وا او ایستاده   یکایک می ستاند آنچه داده
ور آورد از درشتی پا بسنگت   بمیدان روای ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روای   که لنگی را برهوار ی نمای
چو صرصر تازه شاخی را زبن کند   بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزور ت پنجه طاقت زبون کرد   زدستت نقد گیرای برون کرد
بری دست بسوی کار پیوست   ولی کاریت بر می نایداز دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه   مکن خود را بزور پنجه رنجه
زچشمت برد نقد روشنای   تو از بی بینشی سرمه چه سای
چو در بینش نماندست بصیرت   مکش سرمه مگر بر چشم بصیرت
یکی چشمی نیست از کوری و تنگی   چه سازی چاره از چشم فرنگی

زبیمش

زسیمین جسم کش القاب راحی بود   چو لب عقد شمارش لام و بی بود
دران عقدت چنان کسری فتاده   که کس را نیست زان کسری زیاده
زنادانی که نطق و خموشی   کنی آنراز لبها پرده پوشی
بدین آیین زبس سختی و سستی   فتاده صد شکستت در درستی
تو بینی هر شکستی را زجای   بهر جا بیش کسیری ماجرای
بهر چه از تن شود کم باز جانت   باسباب جهان افتد کمانت
زطبعت هر کز این معنی نزادست   که آنکس می برد آنرا که دادست
جهانی کرده بر خویشتن تنگ   نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست   کز آنجا خاست کر بیش و کمی هست
ازان ترسم که چون مرگ آید پیش   نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس   روی بیرون زعالم ناکس آراس
شود چو رخت زجامی مرگ ساقی   هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستی که جالینوس از دل   نزد نورش سر در عالم کل

بجنین گفتست چون جانش رسیده   بلب کای کاشکی پیش دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی   که عالم زان پس از مرکم نمودی
کشاده دل نبودش چون میسر   فرح را فرجه جست از فرج استر
رهی بکشاد زین کاخ دل افروز   که زین نکاه فردا بینی امروز
نیابد در دولت هرگز که کاسه   کنی در حال این عالم نکاسه
ادیم خاک کفش پا فشارست   درو صد کوه سختی ریگ وارست
بآن کاین کفش را از پا فشانی   وگرنه خسته پا در ره بمانی
برافکن پردهٔ افلاک از پیش   مباش از پرده کی محروم ازین پیش
برون از پرده نامحدود نوریست   کزو هر لمعه خورشیدی سروریست
دران لمعه ز هر امید کم شو   بسان ذره در خورشید کم شو
چو گم گشتی دران یابی رهایی   ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک
اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات فرو برد
وفقه الله لما یحبه و یرضاه

تولاک الله ای فرزانه فرزند   نگهدار تو بادا ایزد خداوند
ز هر پندت دهاد آن بهره مندی   که وقت حاجت آنرا کار بندی
مرا هفتاد و شد سال و ترا هفت   ترا اقبال می آید مرا رفت
بر اینسانم ز عمر رفته خویشتن   ملول از ماه و سال و هفته خویش
زمن کشتی که کار آید نیامد   گلی کافزون ز خار آید نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفتست   زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن که در کف مایه داری   بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر   بسر باران رحمت بار و آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو   ز جهل آباد نادانی بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده   که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد   کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن پای دانش نه درین راه   که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمری دوباره   بعلمی رو کزانت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش   که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را   مس خود را نکرده زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعت خاص   رسید از را مطرز کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست   بذوق پخته کاران خام کاریست
بکار خام کس سودی ندارد   چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری میباش آگاه   که باشد صد خطر زاخلاص در راه
بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی   بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است   ندارد میل راحت هر که مردست
گر افتد بر خشن پوشی قرارت   بود ز آفات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان   کشندت پوست از سر سنگ نهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد   که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار   که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوانی هر کسی کالای انگشت   دراز از روی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف   نمکدان را منه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بکشای   منه در تنگنای منت خلق پای
مده شان قرض و مستان نیم حبه   فان القرض مقراض المحبه
ببخش و باش از ایشان بار بردار   مساز از وام داری شان گرانبار
چنان زن لیک در بخشش گری گام   که بر کردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن   ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدایی   دلش روشن ز نور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گرانبار   کند کار تو چون کردی زیانکار
بناخوش کار ناخوش گیرد دست   کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت   برارد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو   بکوی نیک نامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو   اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش   ببر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین   ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن   ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز   بهر وقتی که باشد دل بدو دوز
وگر ناید ترا این دولت از دست   نشاید عار بی کاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی   خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان شده ست این نکته مشهور   که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهای کتابست   فروغ صبح دانای کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی   ز دانش بخشدت هر دم گشادی
همیشه مغز داری پوست پوش   بسر کار گویای خموش
درونش همچو غنچه از ورق پر   بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیمست   دو صد گل پیرهن در وی مقیمست
همه مشکین عذاران توی بر توی   ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز هم رنگی همه هم روی و هم پشت   کز ایشان ترا زند کس بر لب انگشت

بتقر

بتقریر لطایف لب گشایند   هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند   گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان   بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارت   بحکمتهای یونانی اشارت
گهی از رفتگان تاریخ خوانند   گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزندت از دریای اشعار   بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش   مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی آن روی   مکن خالی از آن یاری تک و پوی
براز دل چو بگشایی لب خویش   نخست از خیر و شر او بیندیش
چو آمد از قفس مرغی به پرواز   وگر مشکل بود آوردنش باز
درونی تیره از میل زخارف   زبان مگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد   چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری   که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند   بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده   بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر   بجز در دست پیر پیر پرور
چو در دستش نهی دست ارادت   بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت   مده نقد تجرد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن   به از هم خوابگی با حور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم   به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که تا که نفس خودکام   بمیدان خطا کاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای   که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی   صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخ روی از عفافست   همین گلگونه رویش کفافست
در آن حله جمال حور دارد   که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز   از آن آتش بسان دود بگریز

چو آتش

چو آتش بر فروزد مشعل نور   ازو می گیر بهره ولیک از دور
از آن ترسم که چون نزدیک رانی   ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه   که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز   که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش   تواضع کن بهر کس بیش خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس   ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار   ز خاکش مرغ بر دارد به منقار
طلب میکن بصد زاری بلندی   ز تعظیم فرودان سربلندی
عدو را بین که چون از بخت فیروز   شد از تقدیم صفر افزودی [illegible]
مکن وعده اگر کردی وفا کن   طریق بیوفایی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجودست   خطاب جیداوفوا بالعهود ست
چو نادانان نه در بند پدر باش   پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشان مند   چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

مکن پادشه را گر در خلوت خاص که سازی شاد دلش از نکبه و اخلاص
چو هندی بشنوی از پند فرمای چو دانا پادشه در جان کنی جای
نه چون نادان بیک گوشش درآری ز دیگر گوش بیرونش گذاری
شرو پرورید رنگی دانه در خاک نباید قطره قدر گوهر پاک
بنا شد این مثل پوشیده بر کس که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید ز بانگ غوک بی‌سامان چه زاید
همان به کاندرین کوی مجازی کند فضل خدایت کارسازی
[illegible] پختگان رو آر جامی مکن زین بیش در کار خامی

[illegible] دست کوتاهی و همت بلندی

چه باشد بخشکی آزاده بودن بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر [illegible] زنگار گون کاخ که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی روی نخورده سنگ طفلان جفا جوی
ز خوان پخته کاران توشه گیر ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را

داری و خرسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

در تحریض طبع نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویش

بکار پختگان روی آر جامی مکن زین بیش در کار خامی
چه باشد بخشکی آزاده بودن بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی روی نخورده سنگ طفلان جفاجوی
ز خوان پخته کاران توشه گیر ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه بنزلگاه عنقا آشیانه
زبان مکشای در مدح زبونان مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را زن پشت پایی فدی دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فصول چارگانه که میگردد بر و دور زمانه
ببین یک ره بهار پار و امسال خزان هر دو را یکر بیک حال
نمیدانم درین شکل مدور چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحرآمیز باشد طبیعت زاملال انگیز باشد
زیان بگذار و فکر سود خود کن ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز چراغ از بهر شب کوران میفروز
میدار از گزاف انفاس را پاس که نزد ره رو آمد پاس انفاس
نفس گز روی آگاهی نیاید نوید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود پف زجاج عقل را دود تا سقف
جوانی تیره کی بر دارد بارت منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری برآمد نیر الشیب نوری

ازان

ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی بزن در پرتو این نور گامی
بود زین کام ره آری بجایی کز انجا بشنوی بانگ درآیی
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی چو ندهد سفیدی روسفیدی
بدل گرشت ازان رنگت حجابی مکن پنهان سیه کاران خضابی
نه پیری بر سرت برف نشکرفست وزان غم گریه تو آب برفست
در آکربان براه عذر خواهی بهآب برف شوی از دل سیاهی
سیاهی گر نه از نامه شستی از دل ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دست عشق داریست ور افتاده فکرت هرزه کاریست
چراغی فکر را تابی نماندست ریاض شعر را آبی نماندست
نبینم از جهان فرخنده باغی ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پاره طاوسان چه پویی خلاص از جنس مجبوسان چه جویی
خلاصی سنتی استاد و هم بیدار ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی کو و نظم دلکشایش تکاپوهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده وزو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد جز آن سری که باخود برده باشد

ندارد آن سر الا من اتی الله / بقلب سالم مما سوی الله
دلی کرده از این بیغوله تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده / بزیر دامن عرشش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت بازجسته
بپهلوی خود این دل را نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو نتابی
نهی پهلو بدرد کاردانی / میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل آگاه عرفان / که باشد روزه داری صرف نان
همی بد غاز از هزل بیشتر / که باشد نبوه او عجز و تقصیر
ولی گر مرد این راهی بدستار / که بس کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی مرد مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعا بعض کرام
ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود

بعکمذ از کف

بعکمذ از کف فکرت ترازو / لیست از نظم سنجی دست و بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی / بره زمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار زبانی
قلم آن فارس مرکب تأمل / که گردی از جنبش در دوم منزل
بروم از مقدمش مانده اثرها / بجا خود ... از غیاب خبرها
بی راحت ز مرکب شد پیاده / در افتاد بی مهد و وساده
نه از دست قلم زان تا کشی پست / نه کز کلک زا بر و در سر کش دست
دوات آن طبلهٔ مشک ختایی / بامداد قلم در مشک سایی
دهان طبله را ز و مهر از موم / که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از برش ریزان رمیدند / بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد برگست و یک پوست / که تا کی برکند زینسان فلک پوست
چو گل بردم رواجی تازه شان داد / ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی این بکلک صدقم مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم

زنامش طوطی آسا بام شکرخا / چو بردم نام یوسف بر زلیخا
بنامیزد چه خرم نو بهاریست / که زو باغ ارم را خار خاریست
بود بر دوستان زو بوستانی / بهر بستان ز گلرویی نشانی
هزاران تازه گل در روی شکفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته
پی نهای معانی شاخ در شاخ / عبارتش نو آسمان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور / چو در پای درختان سایه و نور
هزاران حرفی که در روی چشم درست / ز معنی مو بمو زان یکجشم سار است
بهر سو جدول از سر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
خوش آن رهرو که بخت سازگارش / نشاند بر لب آن جویبارش
نظر را بشاخ دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند سر و قامتی / ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را عذرخواهی
چه آرد تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان بروی فراموش
قلم ساجی این جنس فاخر / رسانده آخری سال این باخر
که باشد بعد از آن سال مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد

کرفتم

کرفتم بیت بیتش را شماره / هزار آمد ولیکن چار باره
خداوندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق
که باد این عروس حجله غیب / تهی دامان و جیب از وصله عیب
مبارک بر شه ارکان دولت / غضنفر هیبتان شیر صولت
بتخصیص آن جوان مردی که از دیر / لقب چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در بیشه مردی دلیر است / نعره اش در جهان نامش دو شیر است
یکی در از در دوران کننده / یکی سر پنجه با گوران فکننده
برسم تعبیه زان بردمش نام / که ماند دور از ان اندیشه ظلم
دگر فی کی توان از فهم و ادراک / بصد حقه نهفت این گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی / وزان مو نوک کلکش شعر بافی
نهد زین شعر دلکش دام دلها / دید از شعر شیرین کام دلها

دل عاشق ازین یکدم آلوده تر　　لب خوبان ازان یکره درشکر خند

چو گردش ختم شد این روشن نفس　　بسان نور منزل ختم بر ناس

بلی در بارگاه آدمیت　　جز او کم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم　　کند طبع لئیمان شاد و خرم

جهان دل باخدای عالمش باد　　که تا بد از عطای عالمش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی　　به آمرزش زبان بگشای جامی

سبکباری مکن چون خامه خویش　　بشوی از چشم بر خود نامه خویش

ازین صحرا جواد خامه پی کن　　وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده　　که هست از هرچه گوئی خامشی به

تمت الکتاب بعون الله الملک
الوهاب علی ید
عبد الحکیم احقر العبادی
محمد